



ناولیسٹ سے تقدیم می کند.



وانپیس
کا استاؤ ایس



داستان ایس

جلد اول

تشکیل دزدان دریایی اسپید^۱

مقدمه

پدر او دیگر زنده نبود. او حتی نتوانست پدر خود را ببیند، چرا که قبل از تولدش، او به دست نیروی دریایی اعدام شده بود.

تنها چیزی که او پشت سر گذاشت، زنی بود که می خواست مادر شود و نوزادی که درون او متولد شد.

نام پدر او محرمانه ماند.

مادرش برای محافظت از فرزندش، در زادگاهش پنهان شد.

و در آخر، مادرش در بی خبری همه کس او را به دنیا آورد.

در دریای جنوبی، **باتریلا**^۲ با حيله‌ای به سرنوشت، پسری با خون پادشاه دزدان دریایی را در جزیره‌ای به دنیا آورد.

1. Spade (به معنی خال دل)

2. اسم مادر ایس. (مترجم)

چپتر اول

من زندگی خیلی تکراری و کسل کننده‌ای داشتم، پس تصمیم گرفتم که به جای آن به دریا بروم. فکر می‌کردم که بین امواج بی‌انتهای دریا، دنیایی پیدا می‌کنم که بتوانم در آنجا به معنای واقعی کلمه زندگی کنم؛ دنیایی پر از ماجراجویی که از بچگی آرزویش را داشتم.

دنیایی پر از رویا؛ در زمانی که تنها چیزی که داشتم کتاب و تصوراتم بود. با این حال من به آن دنیا رفتم.

جزیره‌ای بیابانی زیر درختان نخل، خورشیدی سوزان، شن سفید و یک شکم خالی تنها چیزهایی بودند که داشتم و تنها چیزی که گذر زمان را مشخص می‌کرد، صدای برخورد موج‌ها به ساحل بود؛ من در یکی از جزیره‌های زیبایی که در داستان‌ها خوانده بودم گیر افتاده بودم.

از زمانی که بچه بودم می‌خواستم داستان‌های ماجراجویی‌هایم را در یک کتاب بنویسم. اگر ممکن بود، ترجیح می‌دادم کتابی مثل کتاب *مرد لاف‌زن* باشد.

آن کتاب، کتاب مورد علاقه‌ام بود و مجموعه‌ای از داستان‌هایی بود که در گذشته‌های دور، به دست ماجراجویان جمع‌آوری شده بود؛ به خصوص یک بخش معروفش که راجع به لیتل گاردن، جزیره‌ی غول‌ها^۱ بود. بزرگ‌ترها آن را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که داستانش دروغ است، ولی من به عنوان یک بچه همیشه در شگفت بودم که چه طور می‌توانند این قدر مطمئن باشند؟

من می‌خواستم به جای اینکه افکار نادرست بقیه را راجع به آنجا باور کنم، خودم آنجا را ببینم و کشف کنم. من نمی‌خواستم تا وقتی که خودم آنجا را ندیده‌ام، تصمیم بگیرم که واقعیت چیست؛ من می‌خواستم شخصی با چنین باورهایی باشم.

1. الباف (Elbaf)

آن بخش از من هیچ وقت تغییر نکرد؛ حتی وقتی در جزیره‌ای خالی که به نظر غیرقابل فرار می‌رسید، گیر افتادم.

یکی از شش جزیره‌ی زیبا و باورنکردنی در آب‌های شرقی؛ شخصی زمانی آن‌جا را «نزدیک‌ترین جزیره به بهشت» نامید. چرا او چنین حرفی زد؟ به خاطر اینکه اگر زمانی وارد آن‌جا می‌شدید، قبل از اینکه بتوانید فرار کنید می‌مردید.

آن طرف زمین‌های سبزش، می‌توانم جریان منحصر به فردی از دریا را بینم که هر کسی اطراف جزیره بود را مثل حشره‌ی آنتلیون^۱ به سمت خودش می‌کشید و مطمئن می‌شد که هر کس به آن‌جا برسد، از آخرین تعطیلات زندگی‌اش لذت ببرد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر سایه‌ی درخت نخلی نشستم تا بتوانم به آن امواج نگاه کنم. سه روز از آمدنم به این‌جا گذشته بود و بدترین تعطیلاتی بود که تا به حال داشتم.

نسیم دریا صورتم را نوازش می‌کرد، اما بوی افتضاح نمک دریا که دماغم را اذیت می‌کرد، تنها اتفاق ناخوشایند آن‌جا بود. بعد منظره‌ای از بازدید کننده‌ی قبلی جزیره را دیدم و آن منظره، متعلق به اسکلتی بود که در آن نزدیکی استراحت می‌کرد.

با تشخیص از روی لباسش می‌شد گفت که این اسکلت، زمانی دزد دریایی بوده؛ یک تفنگ زنگ‌زده در دست اسکلتی‌اش بود و انگشترهای گران‌قیمتش برق می‌زدند. صحنه‌ی دل‌سرد کننده‌ای بود؛ چرا که هیچ تفنگ و جواهری بعد از مرگ همراه تو نمی‌آیند و تنها چیزی که می‌توانی در این دنیا برجا بگذاری، چند تیکه استخوان است...

«ما زمان سختی داشتیم، مگه نه؟» این جمله را با خودم زمزمه کردم. احساس می‌کردم که مجبورم این کار را انجام بدهم، و گرنه فراموش می‌کنم چگونه صحبت کنم. اگر قرار بود من هم مثل او در آینده بمیرم، حداقل می‌توانستم کمی به خودم دل‌داری بدهم...

1. آنتلیون: حشره‌ای مثل سنجاقک که گودال‌هایی درست می‌کند تا حشرات کوچک‌تر داخلش بیفتند. (مترجم)

«من یه احمقم...»

به درخت تکیه دادم و چشمانم را بستم. گلویم خشک شده بود، به خاطر همین با یک ذره بزاق مرطوبش کردم. بدون اینکه متوجه بشوم، داشتم امیدم را برای نجات از دست می‌دادم و این نشانه‌ی بدی بود.

«بیخیال. بیا حداقل یه قبر بکنیم، یه دستی بهت می‌رسونم.»

«یه قبر... ایده‌ی خوبییه... بیا انجامش بدیم.»

منصفانه نبود اگر اسکلت را همان جا رها می‌کردم. بهتر بود برایش قبری بکنم و یک مکان استراحت آماده کنم.

هر کس که بود، ایده‌ی خوبی داده بود. دوباره آب دهانم را قورت دادم. گلویم به طرز وحشتناکی خشک شده بود.

من باید دنبال آب می‌گشتم. کل دو روز گذشته، من هیچ نوشیدنی‌ای نخورده بودم. اگر فقط روی این درختان نخل، نارگیل بود...

چند میمون در جنگل پشت سر من بودند؟ یا کلاً فصلی اشتباهی بود و نارگیلی وجود نداشت؟ متأسفانه حتی یک میوه هم در دیدرس من نبود.

سروصدای پرنده‌های دریایی مثل همیشه مسخره بود. گوش‌هایم را به صدای شلپ‌شلپ موج‌ها تیز کردم تا صدای پرنده‌ها را نشنوم. این همه آب دریا، ولی دریغ از یک قطره آب برای خوردن...

«کی این حرفو زد؟»

چشمانم را باز کردم و دوروبرم را نگاه کردم. من کاملاً تنها بودم و جزیره خالی بود، ولی می‌توانم قسم بخورم که این کلمات را شخص دیگری گفت.

پس از آن، صدای شن و ماسه‌ی زیر چکمه را شنیدم؛ یک چکمه‌ی سیاه درخشان. ولی مهم‌تر اینکه یک نفر جلوی من ایستاده بود و نوری که از دریا روی او منعکس می‌شد، باعث می‌شد فکر کنم که با نور مقدسی می‌درخشد.

آن مرد تعظیم کرد و با احترام به من گفت: «اوه سلام، خوب می‌شه اگه خودت رو معرفی کنی.»

بیش از حد صمیمی به نظر می‌رسید، درحالی که من و او هیچ آشنایی‌ای با هم نداشتیم.

«اسم من ایسه و داشتم از قدم‌زدن کنار ساحل لذت می‌بردم، حال تو چه‌طوره؟»

آن مرد لبخند دوستانه‌ای داشت و نوری که از پشت درخت و از زیر کلاه نارنجی‌اش می‌تابید، تقریباً داشت مرا کور می‌کرد. وقتی داشتم به او نگاه می‌کردم مجبور می‌شدم چشمک بزنم، به همین دلیل او مقابل من چنباتمه زد. یک وسیله‌ی تزئینی زرشکی اطراف گردنش به آرامی تکان می‌خورد.

زمانی که چشم‌درچشم شدیم، فهمیدم که او جوانی با صورت کک‌مکی‌ست و حدوداً همسن‌وسال خودم است و درواقع چیزی راجع به اندامش باعث می‌شد حس کنم که او ماجراجویی‌های زیادی داشته.

و این‌طور بود که من برای اولین‌بار با **پورتگاس دی ایس**^۱ آشنا شدم.

به‌خاطر شوک نمی‌توانستم صحبت کنم و تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم، خیره‌شدن به او بود. بعد از رسیدن به یک جزیره‌ی غیرمسکونی، آخرین چیزی که انتظار داشتم پیدا کنم یک شخص دیگر بود و دقیقاً بعد از اینکه او آمد، کلمه‌ی «نجات» در ذهنم پدیدار شد.

آن مرد، آن نجات‌دهنده که خودش را ایس می‌نامید، ادامه داد: «شرمنده که مزاحمت شدم، ولی قایق من شکسته. بهم کمک می‌کنی؟»

«انگاری که تو هم توی همون مخصصه‌ای افتادی که من گرفتارش شدم.»

در ذهنم فریاد زدم: ////////////////!

در کل این دنیای بزرگ، چه قدر احتمال داشت که شخص دیگری همزمان با من در این جزیره‌ی مزخرف گرفتار شود؟

من شاهد یک معجزه بودم و این معجزه، عجیب‌ترین و چرت‌ترین و بی‌فایده‌ترین معجزه‌ی تاریخ بود.

با بی‌حالی زمزمه کردم: «کشتی من هم توی آخرین طوفان خراب شد و به‌عنوان یه هدیه برای دیوی جونز^۱، همراه بیشتر محموله‌ها غرق شد. چی می‌تونم بگم؟ طوفان باعث شد که تو فاز بذل و بخشش بیفتی.»

لب‌هایم به قدری خشک شده و ترک خورده بودند که وقتی صحبت می‌کردم، خون‌ریزی می‌کردند و مدت زمان زیادی هم بود که با شخص دیگری صحبت نکرده بودم. در هر حال، دیوی جونز یک دزد دریایی قدیمی بود. طبق افسانه‌ها، او توسط شیاطین نفرین شد و به‌همین خاطر تا به امروز در کف دریاها زندگی می‌کند و هر چیزی که در دریاها غرق می‌شود جزو گنجینه‌های او به حساب می‌آید. در واقع هیچ کس باور ندارد که او زنده باشد و همه فکر می‌کنند که یک افسانه است. ولی اگر زنده بود، می‌رفتم و محموله‌هایم را از او پس می‌گرفتم. شاید این طور با او صحبت می‌کردم: «سلام رفیق! این اتفاق یه تصادف بود، می‌شه وسایلم رو پس بدی؟»

ایس با پوزخندی به من گفت: «فکر کنم هر دوی ما از زمان شکستن قایق‌مون تا حالا، زمان سختی رو گذروندیم.»

و او مطمئناً بعد از غرق شدن کشتی اش خوشحال و خوشبین بود.

نگرش و دیدگاه‌های او مرا شوکه کرده بود و برایم غیرقابل باور بود که حتی در آن شرایط هم می‌تواند بخندد، ولی بخشی که دوست نداشتم این بود که او دقیقاً همان حرف‌هایی را به من زد که من مدتی قبل به آن اسکلت زده بودم.

نمی‌توانستم خودم را جلوی‌ش نگه دارم. سریع خودم را جمع‌وجور کردم. احتمالاً نمی‌دانست که این جزیره چه قدر می‌تواند وحشتناک باشد، احتمالاً یک تازه‌کار بود... چی؟ من چنین حرفی زدم؟ احتمالاً گرسنگی و تشنگی داشت باعث توهم‌زدنم می‌شد.

آرام و محکم زمزمه کردم: «من سه‌روزه که این جام.»

بله، همین‌طور بود؛ من سه‌روز کامل این‌جا دوام آورده بودم. فکر می‌کردم که او نمی‌تواند چنین کاری انجام دهد، احساس کردم که مغرور شده‌ام و دارم به چالش می‌کشمش.

«من بُردم، برای من روز شیشمه.»

«چیسییییی؟» یک لحظه رنگم پرید؛ وضع او بدتر از من بود.

ایس با خوش‌رویی به من گفت: «به‌هرحال، اینا مهم نیستن. من دارم یه قایق می‌سازم، ولی

اوضاعش زیاد خوب پیش نمی‌ره، بهم کمک می‌کنی تا یه قایق بسازیم و از این جزیره بریم؟»

او داشت توضیح می‌داد که قبلاً دو یا سه تا قایق ساخته، ولی هیچ‌کدام درست کار نکردند. او هم ناامید شده بود و داشت در ساحل قدم می‌زد که مرا دید.

کمک به همدیگر برای ساختن یک کشتی...

ایده‌ی خوبی بود، ولی این به معنی اعتماد کردن و سپردن سرنوشتم به شخصی بود که کاملاً با او غریبه بودم و تا چند لحظه‌ی پیش نمی‌شناختمش.

مطمئناً هرچه نیروی کار بیشتر باشد بهتر است، ولی در آن موقعیت، همه چیز علیه ما بود؛

آن جا یک جزیره‌ی کویری کوچک بود و منابعش محدود بودند. نجات دادن خودم به اندازه‌ی کافی سخت بود، حالا باید برای نجات هردویمان تلاش می‌کردم؟ آب برای دو نفر، غذا برای دو نفر، یک قایق که آن قدر بزرگ باشد تا دو نفر سوارش بشوند و ما مجبور می‌شدیم همه‌ی این کارها را انجام دهیم و وسایلمان را با هم تقسیم کنیم؟ خوب، خیلی مسخره بود.

چه می‌شد اگر غذا به اندازه‌ی یک نفر پیدا می‌کردیم؟ ما باید آن را بین دونفرمان تقسیم می‌کردیم؟

در واقع تقسیم کردن آنها بهترین شرایط ممکن بود؛ چه می‌شد اگر تلاش می‌کرد همه را برای خودش نگه دارد؟ امکانش بود که فقط این پیشنهاد دوستانه را بهم می‌داد که وقتی زمانش رسید به من خیانت کند؟

مردم حتی در موقعیت‌های خوب هم به همدیگر خیانت می‌کنند، این جا که دیگر موقعیت مرگ و زندگی بود و شخص دیگری هم نبود که ما را ببیند!

واقعاً می‌توانستم به مرد دیگری که همراه من در جزیره بود اعتماد کنم؟

پس نه، به او کمک نمی‌کنم. من به همراه نیازی ندارم، از اولین لحظه‌ای که به دریا آمدم تصمیم گرفتم که راهم را خودم بسازم؛ بدون کمک هیچ شخص دیگری. حداقل در آخر نگران این نیستم که کسی به من خیانت کند.

ولی بعد متوجه شدم که وقتی ایس آمد و برای اولین بار با من صحبت کرد، بخشی از وجودم احساس امید کرد. رقت‌انگیز بود؛ آن بخش از وجودم هنوز هم ضعیف است. فکر کردم برای نجات من آمده، حتی اگر این طور نباشد.

هیجانم فروکش کرد. احساس می‌کردم که خودم نیستم. با وجود اراده‌ی قویم، وقتی در یک جزیره‌ی غیرقابل سکونت با غریبه‌ای مواجه شدم خوشحال شده بودم.

از زمانی که وقتی کنار بقیه بودم یک تنهایی عجیبی احساس می‌کردم زمان زیادی نگذشته بود، ولی وقتی تنها بودم این احساس را نداشتم. احساس متناقضی بود؛ زمانی که من با بقیه‌ی مردم بودم، مهم نبود چه موقعیتی باشد، خودم را در سیاهی و تنهایی درونم پیدا می‌کردم.

اون گفت: «راستی هنوز اسمتو بهم نگفتی.»

چند دقیقه بیشتر از دیدارمان نگذشته بود، ولی ایس کاملاً با من راحت بود. من همیشه از گفتن اسمم به بقیه متنفر بودم و بدتر از آن، مردمی بودند که احساس می‌کردند حق پرسیدن این سوال را از من دارند.

زمزمه کردم: «من اسمی ندارم که به آدمی مثل تو بگم.»

نمی‌خواستم اسم واقعی‌ام را بهش بگویم، مخصوصاً در اولین دیدارمان که هنوز به او اعتماد نکرده بودم. روزی که تصمیم گرفتم راه خودم را بسازم، اسم قدیمی‌ام رو دور انداختم.

ایس گفت: «چرا خب؟ ما همین الانشم با هم دوستیم.»

لعنتی ما کی با هم دوست شدیم؟

«بیخیال، حداقل اسمتو که می‌تونی بهم بگی.»

به او گفتم: «بیخیالم شو. اگه یه اسم ازم می‌خوای، می‌تونم یه اسم مستعار بهت بدم.»

تصمیم گرفتم که اگر ایس زیادی به من فشار آورد، موضوع را کش دهم تا بیخیالم شود.

«اسم مستعار؟»

«ایس اسم خوبییه. احتمالاً زمانی که داستان‌های ماجراجویی هام رو توی کتاب نوشتم، ازش استفاده کنم.»

واقعاً منظوری از گفتن این حرف نداشتم. یک لحظه با خودم فکر کردم که در جریان این گفت‌وگو، چه چیز خاصی راجع به این مکان و موقعیت باعث شد تا رویای بچگی ام را به او بگویم؟

ایس احساس عجیبی پیدا کرد وقتی که به او گفتم می‌خواهم از اسمش استفاده کنم.

«وایسا بینم، اون که اسم منه.»

«منم بهت گفتم که یه اسم مستعاره، من می‌تونم خودم رو هرچی که می‌خوام صدا بزنم.»

«این کار رو نکن، من می‌خوام با این اسم به جایگاه‌های بزرگی برسم. لازم نیست از اسم من استفاده کنی.»

او گفت جایگاه‌های بزرگ؟ بعد او به من چیزهایی راجع به اینکه می‌خواهد به چه مردی تبدیل شود و دلیل اینکه چرا کشتی‌اش غرق شد و به این جزیره رسید را گفت.

من با نادیده گرفتن موضوع قبلی از او پرسیدم: «گنجی چیزی پیدا کردی؟»

ایس نکته‌ی حرفم را گرفت و گفت: «چه طور مگه؟ چیزی راجع بهش می‌دونی؟»

«نه... فقط یه چندتا شایعه...»

او گفت: «من همیشه باور داشتم که گنج‌های بزرگ به دزدان دریایی قدرتمند می‌رسه، حالا چی شد؟ من کشتیمو از دست دادم، هیچ گنجی هم این جا نیست، هیچ بونتی‌ای نمی‌شه جمع کرد، راه فراری هم نداریم. این جزیره مثل یه گودال لعنتیه.»

از طرز صحبت کردنش به نظر می‌رسید که می‌خواهد با پیدا کردن یک گنج افسانه‌ای یا یک دزد دریایی بدنام شدن یا مواردی مثل این برای خودش اسم و رسمی درست کند، ولی الان افکار او در گیر بود؛ چرا که در جزیره‌ای گیر افتاده بود که حتی یک جنگل درست و حسابی هم نداشت. مدت‌ها بود که داستانی میان ملوانان منطقه ردوبدل می‌شد و گفته می‌شد که این جزیره به علت زیبایی طبیعی‌اش احتمالاً گنجی در خود دارد ولی هیچ کدام از آنها جرئت نکردند که نزدیک جزیره شوند. حتی اگر جرئتشان را هم داشتند، از لحظه‌ای که وارد جزیره می‌شدند محکوم بودند به اینکه این جا بمانند و نمی‌توانستند از جزیره خارج شوند؛ حتی اگر گنجی پیدا می‌کردند. از آن گذشته، شایعه‌ی گنج فقط ساخته‌ی ذهن ملوانان بود و این طور نبود که آنها واقعاً اطلاعاتی راجع به جزیره داشته باشند. آنها فقط یک جزیره‌ی زیبا که در دور دست‌ها بود را انتخاب کردند و هر داستانی که دوست داشتند راجع بهش ساختند. ولی انگار ایس این داستان را جدی گرفته و عمداً به این جا آمده بود؛ بنابراین او از آن دست افرادی بود که به خاطر جاه‌طلبی‌هایشان شکست خورده‌اند.

الان فکر کار کردن با او برای زنده ماندن، حتی ناممکن تر هم به نظر می‌رسید.

ایس بدون فکر کردن گفت: «فهمیدم، تو می‌تونی **دیس**^۱ باشی. منظورم برای اسم مستعارته، می‌دونی، دیس با ایس خوب می‌شه.»

«ها؟ منظورت چیه که دیس؟»

دیس، مثل دو طرف کارت یا تاس؟ حتی می‌توانست معنی بدشانسی هم بدهد که با وضعیت الان من کاملاً متناسب بود. مجبور شدم که قبول کنم اسم خوبیست، ولی محض اطمینان خواستم که ایس را چک کنم.

«اصلاً می دونی معنی دیس چیه؟»

او به سادگی گفت: «نه. فقط صداشون شبیه همه، مگه نه؟»

باید این طور در نظر می گرفتم که واقعاً هیچ چیز نمی دانست و چه قیافه‌ی جدی‌ای هم به خودش گرفته بود.

ایس ادامه داد: «متأسفانه ایس اسم منه و نمی‌تونم اونو بهت بدم، پس فکر کنم بهتره برای اسم مستعارت از دیس استفاده کنی و به هر حال صداشون هم شبیه همه.»

«خدایی خفه شو، دیگه راجع به شبیه‌بودن صداشون حرف نزن.»

«بین تو هیچ اسم دیگه‌ای نداری که من باهاش تو رو صدا کنم و جدای از اون، با این وضعیت که ما دو تا این جا تنه‌اییم، اگه تصمیم بگیریم که هر دو ایس باشیم ممکنه گیج بشیم که کی به کیه! فقط راجع بهش فکر کن. بین چه وضعیت بدیه اگه ما تنها باشیم و من مجبور بشم تو رو ایس صدا بزنم! اون وقت خودم باید کی باشم؟!»

«عجبا... تو هنوز ایس می‌مونی. از اون گذشته، من فقط راجع به اسم مستعار حرف زدم که در نهایت از اون توی نوشته‌هام استفاده می‌کنم و اینکه من نگفتم دقیقاً از امروز خودمو ایس صدا می‌زنم...»

او جواب داد: «بین، منظور من اینه که اگه تو ایس باشی، وقتی تو رو صدا می‌زنم راحت نیستم، پس می‌خوام که تو رو دیس صدا بزنم، متوجه شدی؟»

نمی‌خواستم قبول کنم، ولی به هر حال او یک علاف بود و من هم قصد نداشتم که راجع به این موضوع با او بحث کنم.

ایس ادامه داد: «خب پس دیس، دیگه اون قضیه رو ولش کن. یه چیزی هست که توی ذهنمه.»

به جلو خم شد و به صورتم خیره شد.

او گفت: «میگم از اون جایی که تو میای همه همین طوری لباس می پوشن یا این لباس فستیوالی چیزی بوده؟» او مخصوصاً به ماسکی که صورت و چشمانم را پوشانده بود اشاره کرد و با نگرانی گفت: «و یا چیزیه که نباید بهش اشاره می کردم؟»

دقیقاً از زمان معرفی اش، چیز عجیبی درباره‌ی شیوه‌ی حرف زدن رسمی و مؤدبانه اش وجود داشت اما نیازی به نگرانی نبود. زمانی که من به دریا رفتم، اسمم را رها کردم و تصمیم گرفتم صورتم را بپوشانم.

«نه، اینو پوشیدم چون دلم می خواست که بپوشم.»

ایس با چهره‌ای راضی گفت: «خب پس از این به بعد تو رو دیس ماسکی^۱ صدا می زنم. به نظر با لباس هم جور در میاد. آره از این اسم واقعاً خوشم اومد.»

گفتم: «جرت نداری منو با همچین اسم عجیب و غریبی صدا بزنی.»

نمی توانستم اجازه دهم که زیادی با من راحت باشد، ولی ایس ویژگی هایی داشت که او را از بقیه‌ی مردم متمایز می کرد.

تمام هدف این ماسک این بود که عجیب و غریب هایی مثل او نتوانند هویتم را تشخیص دهند. خیلی آسان تر می شد اگر مردم نتوانند صورتم را تشخیص بدهند؛ این طوری از دردسرهای غیر ضروری هم دور می ماندم.

به او توضیح دادم: «من این ماسک رو از زمانی که اومدم روی دریا می پوشم. حتی اگه نیروی دریایی هم بیفته دنبالم، با این ماسک نمی تونن منو شناسایی کنن. دیدی؟ منطقیه، مگه نه؟»

این ماسک برای من یک سمبل بود؛ یک نشانه از اراده و عزم شخصی‌ام. زمانی که تصمیم گرفتم روی دریا زندگی کنم، اسم و صورتم را روی خشکی جا گذاشتم و بعد برای اولین بار احساس کردم که زنده‌ام؛ دیگر یک دانشجوی ناموفق پزشکی نبودم. از تصمیم پشیمان نبودم، چرا که هیچ جایی برای من روی خشکی نبود.

پدر من یک دکتر عالی بود، برادر بزرگ‌ترم هم یک دکتر عالی شد، ولی تنها کسی در خانواده که عالی نبود من بودم؛ به خاطر همین همیشه از بقیه دور بودم. هر موقع با پدرم ملاقات می‌کردم، به من می‌گفت: «منو خجالت زده نکن.» و این کار را آن قدر ادامه می‌داد که من خیلی کم می‌شنیدم چیز دیگری بگوید.

من دائماً برای هر چیزی با برادرم مقایسه می‌شدم و برای هر کاری، اون طوری رفتار می‌کرد که انگار من وجود ندارم؛ اون مرا نادیده می‌گرفت و سعی می‌کرد از من فاصله بگیرد.

دوستانم همیشه به من تیکه می‌انداختند که ما دوتا واقعاً برادریم یا نه؟ و برادرم احتمالاً برای همین از من دوری می‌کرد؛ چرا که از مسخره شدن توسط آنها عصبانی می‌شد.

دوستانم هم از من دوری می‌کردند، چون نمی‌خواستند مردم فکر کنند که آنها هم احمقند. آنها فقط وقتی می‌خواستند مرا مسخره کنند پیشم می‌آمدند. در واقع الان به این نتیجه رسیدم که آنها احتمالاً دوستانم نبودند و فقط من بودم که فکر می‌کردم آنها دوستانم هستند.

آن جا دیگر جایی برای من نبود. بودن یا نبودن من در آن جا هم چیزی را عوض نمی‌کرد. خلاصه اینکه من در آن جا کاملاً بی‌اهمیت بودم و این یک وضعیت غیرعادی بود.

گرچه ممکن است این هم از آن داستان‌های خسته‌کننده‌ی قدیمی باشد که در هر نقطه‌ای از دنیا اتفاق می‌افتد؛ چه واقعی یا ساختگی، اصلاً این موضوع را که من قهرمان یک داستان

خسته کننده‌ی قدیمی بودم عوض نمی کرد. اگر قرار بود که زندگی ام این طور جلو کند، دیگر بقیه اش به خودم بستگی داشت که با احساساتم زندگی کنم و آن کسی باشم که می خواهم باشم. زندگی تکراری من با همان چیزهای قدیمی هر روز ادامه داشت. با گذشت زمان، من هر روز این احساس احمقانه را داشتم که انگار وجود ندارم. اولش ضعیف بودم، ولی روزه روز قوی تر شدم. می خواستم احساس کنم که وجود دارم، می خواستم زندگی خودم را داشته باشم و داشتم با پوچی زندگی خودم دست و پنجه نرم می کردم که اتفاقی با کتاب *مرد لاف زن* آشنا شدم.

وقتی آن را خواندم، بزرگی و درخشش دریا برایم زنده شد و آن قدر شوکه کننده بود که فهمیدم زندگی من هیچ رنگی نداشته و تنها رنگ واقعی، رنگ دریا بوده است.

و آن موقع بود که متوجه‌ی خود واقعی ام شدم و این همان زندگی بود؛ دقیقاً همانی که می خواستم و چیزی که مشخص بود، این بود که باید این کار را انجام بدهم.

من مجبور بودم زندگی خودم را بسازم و به جلو حرکت کنم، مثل اینکه انگار مرگ درست پشت سر من باشد و اگر لحظه‌ای حرکت نکنم می میرم. اگر زمین می خوردم، حتی در آب فاضلاب هم شنا می کردم تا بتوانم دوباره روی پاهایم بایستم و چیزی که برای ساختن همه‌ی اینها نیاز داشتم، ماسک بود؛ من به ماسک نیاز داشتم تا خودم باشم.

ایس گفت: «من نمی خوام این کار رو منطقی جلوه بدم. به نظر من یه مرد باید جسور باشه و صورت خودشو نشون بده و به وسیله‌ی اون شناخته بشه. من حتی نمی تونم تصور چیز دیگه‌ای رو بکنم.» بعد از اینکه گذشته‌ها را یاد کردم، توانستم خودم را جمع و جور کنم. احساس می کردم از زمانی که زادگاهم را ترک کرده‌ام خیلی گذشته است.

به او توضیح دادم: «من نمی خوام مرد سربلندی بشم. ماجراجویی تنها چیزیه که می خوام.»

«ولی خب تو بازم نباید وقتی بیرونی اسم و صورتت رو پنهان کنی.»

«تو متوجه نمی‌شی. من از جایی اومدم که مردم رو به خاطر انتخاب آزادی روی دریا مسخره می‌کنن. اونا با دزدای دریایی و مجرما و ماجراجوها به یه شکل رفتار می‌کنن و به کسانی که ترک تحصیل می‌کنن سنگ پرتاب می‌کنن.»

ایس گفت: «آها... متوجه شدم. پس تو خانواده‌ات رو دوست داری، مگه نه؟»

«هااا؟!»

ایس گفت: «تو خانواده و زادگاهت رو ترک کردی، چون نمی‌خواستی واسه‌ی اونا دردسر درست کنی، مگه نه؟»

داد زد: «معلومه که دوستشون ندارم، ازشون متنفرم! واسه‌ی همین الان این جام.»

ایس گفت: «واقعاً؟ عجیبه، ولی منظور من این نبود.» اخم کرد و دستش را بین موهایش فرو برد.
«این نمی‌تونه درست باشه...»

درواقع او حق داشت؛ نمی‌توانست این‌طور باشد، ولی من به هیچ روش دیگری برای توضیح دادنش فکر نمی‌کردم.

ایس جلو تر رفت و نگاهی به دریا انداخت.

«صحبت از خانواده شد... در واقع منم یه داداش کوچیک‌تر دارم، البته رابطه‌ی خونی نداریم. اون پرسروصدا و وحشیه، مثل یه میمون واقعی. وقتی کنارش بودم زیاد به این چیزا فکر نمی‌کردم ولی الان که تنهام، از اینکه چه قدر دلتنگشم تعجب می‌کنم.»

و بعد با خودش خندید.

پس خانواده‌ی ایس، یک برادر بود که رابطه‌ی خونی هم با همدیگر نداشتند و وقتی ایس راجع به او فکر کرد، با خودش خندید. کمی به او حسادت می‌کردم.

خیلی دورتر از جایی که من در آن متولد و بزرگ شدم، او هم خانواده‌ی خودش را داشت. ما به نظر هم‌سن و سال می‌آمدیم، پس چه‌طور بود که این قدر با هم متفاوت بودیم؟

«من از اینکه باهات خانواده‌ام و رابطه دارم، خجالت می‌کشم.» این تنها چیزی بود که برادرم در حالی که همیشه از من دوری می‌کرد و مرا نادیده می‌گرفت، در صورتم گفت.

این کلمات در ذهنم تکرار می‌شدند؛ دقیقاً به وضوح همان زمانی که به من گفته شد. من مشت‌هایم را به هم فشار دادم.

«خوش به‌حالت، پس تو الان یه خونه‌ای واسه‌ی برگشتن داری.»

وقتی که داشتم این حرف‌ها را می‌زدم، خودم را پیدا کردم. البته بیشتر داشتم با خودم حرف می‌زدم.

«خب پس اصلاً چرا این جایی؟ برگرد پیش داداشت دیگه...»

«هی! تو مشکلک چیه مرد؟»

«من مثل تو نیستم. تو باید خیلی خوشحال باشی که یه جایی داری تا خونه صداتش بزنی.»

آن قدر به من فشار آمد که پاهایم به‌خاطرش لرزیدند. «تو یه خونه داری و یه داداش و با اینکه هم‌خون نیستین، توی قلبت مثل خانواده‌ته. تو یه پسر لعنتی خوش‌شانسی. مطمئنم همین‌الان هم پدر و مادرت مثل چی نگرانتن. تو همین‌الان هم خوش‌شانس‌ترین احمق دنیایی.»

آن قدر عصبانی بودم که می‌خواستم از آن‌جا بروم، ولی ایس زمزمه کرد: «مامان من مُرده.»

صدایش آرام بود؛ اصلاً مثل قبلش حرف نمی‌زد. فهمیده بودم که یک عوضی‌ام، ولی هنوز هم نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. گفتم: «و درباره‌ی پدرت چه‌طور؟»

ایس چشمانش را گرد کرد و گفت: «من پدری هم نداشتم...»

ایده‌ی بدی بود. حالا دیگر اوضاع جالب نبود، ولی چون قبلاً به اندازه‌ی کافی خراب کرده بودم، بهانه‌های بیشتری برای خودم آوردم.

«وقتی پدرمو می‌دیدم تنها چیزی که بهم می‌گفت این بود که "منو خجالت زده نکن". مطمئنم خانواده‌ی تو هر وضعیتی که داشتن بهتر از واسه من بود. کی اهمیت می‌ده که مرده باشه؟ حداقل آخرش یه دو سه تا خاطره‌ی خوب ازش داری.»

آن جا بود که یک لحظه شک کردم. ایس به من خیره شده بود و برای حرفی که می‌خواست بزند تردید داشت. «من هیچ خاطره‌ای ندارم. من حتی صورت مادرمو ندیدم و پدرم هم آدم خوبی نبود. درواقع یه جنایتکار بود.»

«یه جنایتکار؟! پس اون قبلاً مُرده و تو مسبب کاره‌اش نیستی، پس چرا این قدر پُکری؟»

این مشکل کوچیکیه.»

اصلاً آرام نشد.

من با مسخره‌بازی به او گفتم: «احتمالاً اون مرد این قدر هم آدم بدی نبوده، تو فقط زیادی موضوع رو جدی گرفتی! احتمالاً کسی حتی همچین خلفا کارهایی رو یادش نمیاد و کسی هم راجع به تو فکر نمی‌کنه. اگه پدرت از اون جنایتکارهای بزرگ مثل پادشاه دزدان دریایی بود درک می‌کردم که چرا این قدر نگرانی! آخه می‌دونی، اون مرد بدترینه. اگه من پسرش بودم ترجیح می‌دادم خودم رو بکشم. ولی خب وضعیت تو که این قدر بد نیست، مگه نه؟ پس یه جوروی رفتار نکن که انگار قهرمان یه داستان تراژدی...»

دیگر حرفی نزد؛ ایس به تپه‌های شنی خیره شده بود و لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد.

«صبر کن... منظورم اینه که... چرا یه همچین قیافه‌ای به خودت گرفتی؟»

یک چیزی اشتباه بود. احساس عجیبی داشتم. سعی کردم لبخندی بزنم، ولی فایده‌ای نداشت.

«داری شوخی می‌کنی دیگه؟»

ایس چشمانش را بست و سرش لرزید. اصلاً نمی‌توانستم درک کنم.

«ر... راجر... همون راجر... پادشاه دزدان دریایی؟»

بدون گفتن یک کلمه، تأیید کرد.

خورشید داشت غروب می‌کرد و آن دوردست‌ها، آسمان قرمز شده بود.

ایس ساکت بود. حتی آن پرنده‌های دریایی که سروصداهای احمقانه درمی‌آوردند هم ساکت بودند و فقط صدای موج‌ها را می‌شنیدم. نمی‌دانستم که این جزیره می‌تواند این قدر ساکت باشد. دقیقاً به صورتش خیره شده بودم.

گلد راجر، پادشاه دزدان دریایی... او دیگر از آن جنایتکارهای کوچک نبود، او یک قانون‌شکن افسانه‌ای بود که همه‌ی مردم جهان می‌شناختنش؛ او دزد دریایی‌ای بود که **گردل‌این** را فتح کرد و گنج افسانه‌ای وان‌پیس را به‌دست آورد.

اعدام او دنیا را یک‌شبه تغییر داد. نفوذ او به قدری زیاد بود که زمان، به دوران قبل و بعد راجر تقسیم‌بندی می‌شد. مردم عادی از او وحشت داشتند و دولت جهانی و نیروی دریایی مقابلش محتاط بودند و مردم بی‌طرف او را مثل یک خدا می‌دانستند، گلد راجر چنین مردی بود.

اگر بخواهم صادق باشم، فکر می‌کردم که او یک هیولای افسانه‌ای از کتاب داستان‌ها باشد و حالا، پسر آن هیولا درست جلوی من ایستاده بود.

امکان نداشت که جدی باشد. اگر در یک جزیره‌ی خالی بدون آب و غذا نبودیم، به خاطر این حرفش مسخره‌اش می‌کردم، اما حالا...

گرسنگی و تشنگی شدید ذات اصلی انسان‌ها را نشان می‌دهد و شما کارهایی را انجام می‌دهید که معمولاً انجامشان نمی‌دهید و دلیل رفتار من همین بود.

نه ایس و نه من نمی‌توانستیم در این شرایط دروغ بگوییم. ما واقعاً در شرایطی نبودیم که بخواهیم برای هم داستان تعریف کنیم. ایس هنوز چیزی نمی‌گفت، چه چیزی در آن لحظه از ذهنش می‌گذشت؟

شاید پشیمان بود و آرزو می‌کرد رازش لو نمی‌رفت، ولی حقیقت همین بود که به خاطر شرایط موجود، دقیقاً از عمیق‌ترین بخش شخصیت او بیرون آمد...

«لغت بهش.»

دهانم را بستم، دوباره پشتم را به ایس کردم و راه افتادم.

او گفت: «هی می‌خوای یه قایق...»

به او گفتم: «دیگه با من حرف نزن... من از اولم قصد کمک کردن به تو رو نداشتم.»

من به دوستی نیاز نداشتم.

همین‌طور از او دور می‌شدم. صحنه‌ای که پشتم بود واقعاً ناخوشایند بود.

حتی قبل از فکر کردن به نقشه‌ی فرار، آب و غذا مهم‌ترین اولویت بود؛ چه فایده‌ای داشت که وقتی از گرسنگی و تشنگی مُردیم، از جزیره خارج شویم؟

ایس را جا گذاشتم تا قایق خودش را بسازد. من هم داشتم دنبال آب و غذا می‌گشتم، ولی تنها چیز خوردنی‌ای که پیدا کردم تخم‌مرغ بود که اصلاً مرا سیر نمی‌کرد.

فکرهای چرت‌وپرتی می‌کردم؛ مثل اینکه شاید یکی از پرنده‌ها همین‌طوری الکی الکی بالای سرم بمیرد و کنارم بیفتد.

در جزیره یک جنگل بود، اما من هیچ گیاه و حیوانی برای خوردن پیدا نکردم. صدای موجودی را می شنیدم که پرنده نبود، ولی نتوانستم پیدایش کنم. با کندن زمین، چیزی شبیه سبب زمینی پیدا کردم، اما به نظر سمی بود؛ چرا که خوردن یک ذره از آن باعث شد لب و دهانم کاملاً بی حس شوند.

جنگل مورچه‌هایی هم داشت که خیلی وحشی بودند. وقتی لانه‌ی آن مورچه‌ها را پیدا کردم، روی من جمع شدند و زیر لباسم رفتند و پوستم را گاز گرفتند. به خاطر ناامیدی و عصبانیت، دوتا از آنها خوردم ولی ترش بودند و اصلاً کمکی برای رفع گرسنگی ام نکردند.

تنها چیزی که راجع بهش فکر می کردم غذا بود و به دلایلی اصلاً راجع به غذاهای مورد علاقه ام فکر نمی کردم. فقط یک چیز عادی می خواستم تا بخورم؛ خوردنی‌هایی که در زندگی ام اصلاً به آنها فکر نمی کردم. ذهنم از عکس غذاهای خسته کننده پر شده بود.

من حتی به غذاهایی که در بچگی نصفه می خوردم یا فقط به خاطر اینکه دوستشان نداشتم یواشکی دورشان می ریختم هم فکر می کردم، اگر فقط آنها را این جا داشتم...

اولین کاری که وقتی به این جزیره رسیدم انجام دادم، این بود که غذا خوردم و بعدش هم غذا خوردم و دفعه‌ی بعدش هم همین طور... کاش الان باز هم از آنها داشتم و این چیزی بود که من کل روز راجع بهش فکر می کردم. احساس می کردم که روح گرسنگی مرا تسخیر کرده. حداقل وضعیت آب بهتر بود، اما فقط یک ذره. یک صخره‌ی سنگی بود که کمی از ساحل فاصله داشت و من متوجه‌ی سنگ‌های مرطوبش شده بودم.

اولش فکر کردم مثل آب دریاست، ولی وقتی لیسیدمش نمکی نبود، احتمالاً آب باران یا یک چشمه‌ی طبیعی بود. منشأ آن هر چه که بود، آب تمیزی بود که از سنگ‌ها می چکید.

بطری خالی‌ام را به سنگ چسباندم و آب را با تکه‌ای از لباسم جمع کردم. یک طناب دورش پیچیدم و آن را به سنگ گره زدم و سر دیگرش را به بطری چسباندم؛ آب راه خودش را از امتداد طناب پیدا کرد و قطره‌قطره داخل بطری جمع شد.

بعد از یک روز کامل جمع کردن آب، فقط دو یا سه قلمپ جمع شده بود، اما همان هم به کم کردن تشنگی‌ام کمک کرد. خیلی زود تاریخ را فراموش کردم. قبلاً تصور می‌کردم اگر کشتی‌ام غرق شد و به جزیره‌ای رسیدم، مثل کتاب‌های ماجراجویی روزهایم را با خط کشیدن روی دیوار مشخص کنم.

درواقع من نمی‌توانستم خیلی به خاطر این وضع غر بزوم، من بیش از حد برای زنده ماندنم تلاش می‌کردم.

یک روز کامل را صرف گشتن برای پیدا کردن آب و غذا کردم، ولی فقط باعث بیشتر تشنه شدن و خالی تر شدن معده‌ام شد. البته بی حرکت یک‌جانشستن هم باعث این اتفاق می‌شد.

من باید از خودم در برابر سرمای شب و بادی که از طرف دریا می‌وزید هم محافظت می‌کردم. زمانی که دنبال غذا می‌گشتم، برای خودم برگ و شاخه هم جمع کردم تا یک پناهگاه بسازم. موقع راه رفتن هم یک سری وسایل برای ساختن قایق و فرار از جزیره جمع کردم.

کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت.

قبل از اینکه بفهمم، خورشید طلوع کرده بود و به همان سرعت هم غروب کرد و به دلایلی، شب خیلی طولانی‌تر به نظر می‌رسید.

به پناهگاهم رفتم و بدنم را جمع کردم تا بخوابم. وقتی خوابم برد، صدای شدیدی که باد دریا ایجاد می‌کرد باعث شد تا از خواب بپریم. احساس می‌کردم دقیقاً زمانی که می‌خواهم بخوابم، آن

باد می وزد. کل شب این روند تکرار شد تا اینکه احساس کردم یکی دارد عمداً این کار را انجام می دهد تا نگذارد بخوابم.

هر بار که از خواب بیدار می شدم، از روی عادت می گفتم: «خیلی سرده...»

اصلاً لازم نبود کلمات را به زبان بیاورم و من هر روز تلاش می کردم تا آتش درست کنم، اما هیچ وقت موفق نشدم؛ یا من اشتباه انجامش می دادم یا شاید درختان جنگل برای آتش مناسب نبودند، شاید هم هر دو. خلاصه اینکه مجبور شدم کلی از شبها را بدون آتش بگذرانم.

ساحل بعد از تاریک شدن هوا خیلی سرد می شد، ولی در داخل جنگل هم آن مورچه های وحشی به اندازه ای بد بودند که نمی گذاشتند بخوابم. بنابراین بلند شدم، کتم را برداشتم و زمزمه کردم: «خیلی سرده...»

این کار دیگر برای من تبدیل به یک عادت شده بود و بعد از بلند شدن از خواب، این جمله را به زبان می آوردم؛ واقعاً مسخره بود.

من این جا در یک جزیره ی زیبا و غیر قابل سکونت بودم، دقیقاً مثل داستان هایی که در بچگی راجع بهشان خیال پردازی می کردم. ولی الان نزدیک به مرگ بودم؛ رویا و واقعیت نباید این قدر متفاوت می بودند.

همان طور که تلاش من برای نجات پیدا کردن خوب پیش نمی رفت، تلاش ایس برای ساختن قایق هم پیشرفتی نمی کرد.

یک روز داشتم کنار ساحل قدم می زدم که به ایس برخوردم. از تعداد دفعاتی که تلاش کرده بود تا قایق بسازد تعجب کردم. آخرین چیزی که ساخته بود یک قایق نبود، بیشتر شبیه یک تابوت بود.

وقتی آن را روی آب انداخت سریعاً سوارش شد، ولی بعد از مدتی، کل به اصطلاح قایقش به زیر آب کشیده شد و کاملاً خراب شد. کمی بعد، ایس که خیس شده بود بدون قایق به ساحل برگشت.

ایس با خودش زمزمه می کرد: «الان نمی تونم توقف کنم، باید از این جزیره بزنم بیرون.»

او ناامیدتر و ناامیدتر به نظر می رسید؛ خیلی از شخص خوشحال و بشاشی که برای اولین بار روی شن ساحل دیدم فاصله گرفته بود.

در جهت مخالفش چرخیدم و جلو رفتم. من هنوز هم باید آب و غذا پیدا می کردم تا بتوانم زنده بمانم.

شکمم غرید. بدون اینکه متوجه بشوم، صورت و بدنم لاغر و خشک شده بود و بدجوری خسته بودم. بعد چیزی به ذهنم خطور کرد: ایس مطمئناً ناامیده، ولی اصلاً لاغر به نظر نمی رسه. به طرفش برگشتم. ایس را گم کرده بودم. تصمیم گرفتم رد پاهایش را دنبال کنم تا پیدايش کنم.

من خیلی تلاش می کردم تا زنده بمانم، ولی به غیر از ساختن قایق، هیچ ایده ی دیگری نداشتم که ایس چه کار می کند.

پاهایم سنگین شده بودند. به قدری خسته بودم که به سختی می توانستم راه بروم. گیج و مبهوت جلو می رفتم تا اینکه توانستم او را ببینم. نفس نفس می زدم و نزدیک بود متوجه ی من شود.

ایس روبه ساحل ایستاده بود؛ پشتش به من بود و یک میوه ی بزرگ و گرد در دستش نگه داشته بود. شوک عجیبی به من وارد شد، چون نمی دانستم از کجا پیدايش کرده.

حتی از دور هم رسیده و رنگی به نظر می رسید. غرغر کردم: «از کجا پیدااش کرده؟ پس تو کل این مدت اون میوه می خورده؟»

آب دهانم راه افتاد و شکمم صدا داد که بهش غذا برسانم. نمی توانستم از میوه‌ای که در دست ایس بود چشم بردارم و خاطره‌ی وقتی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم، در ذهنم تکرار شد. وقتی از ایس پرسیدم که پدرت پادشاه دزدان دریاییست، سر تکان داد. او با سکوتش اعتراف کرد که پسر یک دزد دریایی بدنام است، فرزند کسی که به خاطر سلطنت وحشتناکش اعدام شد. ایس یادگار مردی بود که برای بزرگ‌ترین جنایات گناهکار شناخته شد و محکوم شد و او حالا زنده بود؛ بدون اینکه به خاطر گرسنگی یا تشنگی زجر بکشد. باید چنین اتفاقی می‌افتاد؟ آیا این درست بود؟

ذهن من به سرعت داشت یکی یکی نقشه‌هایی برای دزدیدن میوه از ایس طراحی می‌کرد. یک تکه چوب را که آن اطراف بود برداشتم. ذهنم تلاش می‌کرد یک دلیل منطقی برای این کارم پیدا کند. مگر این تقصیر راجع نبود که در زادگاهم با دزد دریایی و ماجراجو به یک شکل برخورد می‌شد و مردم طوری رفتار می‌کردند که انگار این دو با هم تفاوتی ندارند؟ مطمئن نبودم، اما باید درست می‌بود؛ نیاز داشتم که درست باشد. حتماً با خودش این طور فکر کرده که این جا یک جزیره‌ی خلوت است، غیر از ما دو نفر کسی این جا نیست و همدردی و احساس گناه مفهومی ندارد و اگر کسی باشد که لیاقت میوه را داشته باشد، او ایس پسر گلد راجر بدنام است...!

جلوتر رفتم. پاهایم سست شده بودند و یک چوب سنگین هم در دستم بود. به اندازه‌ی کافی که نزدیکش شدم، دستم را بلند کردم تا با چوب بزنمش که... شکمم صدا داد!!!

نالاه کردم: «اووووه!»

ایس چرخید و مرا دید. «اوه، سلام. چوب خوبی پیدا کردی مرد.»

ایس چوب را گرفت و من آنقدر ضعیف بودم که این اتفاق باعث شد با صورت روی زمین بیفتم. دزدیدن میوه‌اش که هیچ، من حتی نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم. او هم نزدیک من ایستاده بود و چوب در دستش بود.

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که به صورتش خیره شوم. رنگ صورتم پریده و نفس کشیدنم سخت شده بود، ایس سلاحم را هم گرفته بود و من قدرتی برای فرار نداشتم و می‌دانستم که او می‌خواهد به من حمله کند، ولی همان‌طور که انتظار داشتم، ایس واکنشی نشان نداد.

او با پوزخند گفت: «اومدی توی ساختن قایق بهم کمک کنی؟»

ناله کردم: «ااا... ااا... اوه.» و نتوانستم کلمه‌ای صحبت کنم. به‌طرز عجیبی از خودم احساس شرمندگی می‌کردم و اشک در چشمان خشک‌شده‌ام جمع شد. خداراشکر ماسکم بود تا اشک‌هایم را پنهان کند.

در آن شرایط، شکمم دوباره محکم سروصدا کرد. ایس لبخندی زد و میوه را به طرفم گرفت. «بیا بخورش.»

گرددرددرددرددردد...

ایس گفت: «اوو پس!»

شکم او با صدایش جواب مرا داد؛ ظاهراً او هم به اندازه‌ی من گرسنه بود، ولی او هنوز هم داشت میوه را با خواست خودش به من پیشنهاد می‌داد.

به او گفتم: «تو کلی از اینا داری مگه نه؟ اونها کجا هستن؟ بهم بگو.»

«نه فقط همین یکی رو پیدا کردم، فکر کنم اونم مثل ما توی آب دریا غرق شده باشه.»

احساس کردم که یک شوک بزرگ مثل گلوله، صاف وسط جمع‌همه‌ام برخورد کرد. وقتی مردم با شرمندگی بزرگی با کسی که بهش ظلم کرده‌اند صحبت می‌کنند، این شرمندگی از نگاه کردن به آنها جلوگیری می‌کند. سرم را پایین انداختم و فهمیدم که گریه می‌کنم. مجبور بودم جلوی گریه کردنم را بگیرم تا ایس متوجهش نشود؛ به چه چیز وحشتناکی داشتم فکر می‌کردم.

فقط به خاطر اینکه ایس خون راجر را داشت، احساس می‌کردم که باید آدم بدی باشد و همه‌ی کارهایم را با این دلیل توجیه می‌کردم، ولی تنها شناخت من از راجر، از طریق روزنامه‌ها و کتاب‌ها بود. من هیچ‌وقت راجر را شخصاً ندیده بودم و با او صحبت نکرده بودم، من فقط هر چیزی که جامعه و مردم راجع بهش گفته بودند را قبول کرده بودم و احساس می‌کردم واقعیت است؛ چه تفکر زشت و سطحی‌ای داشتم. لحظه‌ای متوجه شدم که این بزرگسالان بودند که وقتی من بچه بودم مرا تحقیر می‌کردند؛ آنها مرد لاف‌زن را مسخره می‌کردند و در مورد او تعصب داشتند. من هم همین‌طور؛ من هم در مورد ایس تعصب داشتم.

از کی من هم تبدیل به یکی از آن بزرگسال‌های کریه و بدجنس شده بودم که همیشه زود قضاوت می‌کنند؟

ایس واقعی چه‌طور آدمی بود؟ او از آن دست مردانی بود که تنها غذایش را با یک مرد گرسنه تقسیم می‌کند، در حالی که خودش هم گرسنه است؛ ایس چنین شخصیتی داشت، همان کسی که خون پادشاه دزدان دریایی، راجر، را داشت و من خودم او را این‌طور شناختم.

او گفت: «هی چی شد، گرسنه نیستی مگه؟ بخورش دیگه.»

نفس کشیدم و گفتم: «من نمی‌تونم...»

برای خودم تأسف می خوردم. من لیاقت قبول کردن میوه از ایس را نداشتم، من مستحق گرسنگی بودم و باید رنج می کشیدم و این تنها راهی بود که می توانستم کاری که انجام داده بودم را جبران کنم.

میوه را جلوتر آورد و گفت: «بگیر این میوه رو بخور.»

لجبازی کردم و سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی تونم.»

«چرا که نه؟ می دونم گرسنه‌ای، لازم نیست عقب بکشی.»

اعتراض کردم و گفتم: «نمی تونم چون تو خودت هم گرسنه‌ای.»

صدایم بلند شد و ایس احتمالاً تشخیص داد که داشتم گریه می کردم. یک ذره نگران شد و چند لحظه سکوت کرد.

او پیشنهاد داد: «خب بیا نصفش کنیم. این ایده‌ی بهتریه، مگه نه؟»

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، چاقویش را بیرون آورد و میوه را به دو قسمت تقسیم کرد. «بیا

بگیرش، منم از میوه می خورم. ولی مرد، تو الان بدجور به این میوه نیاز داری.»

او با لبخند نصف میوه را به من داد. به خاطر چنین پیشنهادی و میوه‌ای که جلویم بود، از نپذیرفتنش

منصرف شدم و با تشکر قبولش کردم. ایس یک ذره از میوه‌اش را گاز زد، با دهان پر گفت:

«ممم... سمی که نیست، ولی خوشمزه هم نیست.»

من هم یک تکه از میوه را خوردم. مقاومت جلوی آن آبی که از میوه‌ی تازه و مرغوب بیرون

می آمد غیرممکن بود...

«خیلی خوبه... نه خیلی بده... نه خیلی خوبه!»

وقتی یک تکه از میوه را خوردم، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ میوه را به معنای واقعی کلمه دریدم. واقعاً نمی دانستم دارم چه کار می کنم و بدون اینکه متوجه بشوم، موقع خوردن اشک های بزرگی روی گونه هایم جاری شده بود.

با گریه به او گفتم: «خیلی خوبه... واقعاً خوبه... ازت ممنونم... خیلی خیلی ازت ممنونم...»

واقعیتش این بود که اصلاً نمی شد به این میوه گفت «خوشمزه». در تمام عمرم چیزی به این افتضاحی نخورده بودم، ولی در کل زندگی ام هیچ چیزی نخورده بودم که چنین مزه ی خوبی داشته باشد؛ چون وحشتناک گرسنه بودم.

روی این جزیره ی متروکی که گیر افتاده بودم و داشتم با گرسنگی و تشنگی می جنگیدم، بالاخره مزه ی واقعی زندگی را احساس کردم. آسمان قرمز کم کم تاریک می شد؛ روز دیگر داشت به پایان می رسید.

من و ایس میوه را تمام کردیم و از مزه ی بدش شکایت داشتیم. با هم نشستیم و منظره ی غروب خورشید را تماشا کردیم. طبق معمول، این جزیره زیبایی خیره کننده ای داشت. یاد اسکلتی افتادم که مدت ها پیش کنار بوته ها پیدایش کردم. با خودم فکر کردم که آیا او هم وقتی به این جزیره رسیده مثل ما غروب خورشید را تماشا کرده؟ تنهای تنها بدون اینکه کسی را برای صحبت کردن داشته باشد؟

با این حساب، من چه قدر خوش شانس بودم که ایس این جا با من بود. تمام این مدت لازم بود تا بفهمم تنها نیستم. به لطف ایس بود که من توانستم زنده بمانم. دانستن اینکه یک نفر دیگر با من در این جزیره بود باعث شد که تنهایی را انتخاب کنم و روبه جلو حرکت کنم و به زندگی چنگ بزنم. به نظر می آمد که ایس هم با من هم نظر بود.

ناگهان گفت: «به خورشید نگاه کن. من که فکر می‌کنم خیلی خوشگله، اما وقتی خودم این‌جا تنهام و کسی نیست که این منظره رو ببینه چه فایده‌ای داره؟»

با خودش خندید.

خورشید چند دقیقه‌ای می‌شد که غروب کرده بود، ولی مگر این‌موقع از شب نباید هوا سردتر باشد؟

حتماً برای این گرم‌تر بود که یک غذایی خورده بودم، یا شاید برای اینکه ایس کنارم نشسته بود. احساس عجیبی داشتم؛ با اینکه تاریک شده بود، هوا حتی از روز هم گرم‌تر بود. برگشتم و به ایس نگاه کردم.

او داشت می‌سوخت! نه از نظر احساسی، واقعاً داشت می‌سوخت؛ انگار که درون آتش باشد. از پوستش آتش شلیک می‌شد.

داد زدم: «وای خیلی داغه، چه خبره؟»

ایس هم فهمید که چیزی اشتباه است و گفت: «اوه، این دیگه چیه؟»

ایس وحشت کرد و فریاد زد. کمی شن برداشتم و رویش پاشیدم، ولی تأثیری روی آتشی که از پوستش بیرون می‌آمد نداشت و به‌نظر می‌رسید که همچنان داغ‌تر می‌شود.

وقتی داشتم روی او شن می‌پاشیدم، داد زدم: «چرا یه‌دفعه آتیش گرفتی؟»

ولی یک چیزی راجع بهش عجیب بود. بدن ایس آتش گرفته بود، ولی پوستش یا حتی لباسش نمی‌سوخت؛ انگار که اطراف بدنش و هر چیزی که پوشیده بود، تبدیل به آتش شده باشد.

«ااااا، داغه... داغه... داغ نیست؟»

ایس فوراً خونسردی‌اش را حفظ کرد و در چند دقیقه، آتشی که بدنش را پوشانده بود کوچک و کوچک‌تر شد؛ تا زمانی که کاملاً از بین رفت. بدنش حتی ذره‌ای نسوخته بود و آتش آسیبی به لباس‌ها و کلاهش نزده بود. حتی کوچک‌ترین دوده‌ای هم رویشان نبود.

من که شوکه شده بودم، زمزمه کردم: «فکر می‌کنی ممکنه که این میوه، میوه‌ی شیطنانی بوده باشه؟»

میوه‌ی شیطنانی، میوه‌ای ممنوعه بود و تجسمی از شیطان دریا بود.

نمی‌دانم درست است یا نه، ولی در افسانه‌ها بود که اگر حتی یک تکه از این میوه را بخورید، قدرت شیطنانی‌اش را به شما منتقل می‌کند. کسی که این میوه را می‌خورد، با خشم دریا مواجه می‌شد و دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست در دریا شنا کند.

بدون اینکه متوجه شویم، داشتیم میوه‌ای افسانه‌ای را می‌خوردیم که من فقط در کتاب‌ها دیده بودم و احتمالاً صدها میلیون بری^۱ قیمت داشت. این تنها جواب منطقی بود و چیز دیگری برای توضیح موقعیت وجود نداشت.

ایس که با تعجب به کف دستش نگاه می‌کرد، گفت: «این یه میوه‌ی شیطنانی بود؟ صبر کن ببینم یعنی اینکه من دیگه نمی‌تونم شنا کنم؟»

به سرعت بلند شد و بدون لحظه‌ای تردید به طرف آب دوید. وقتی به موج‌ها رسید، حتی لحظه‌ای هم درنگ نکرد.

«هی دیس! بین این یه میوه‌ی شیطنانی نیست.»

به بخش‌های عمیق‌تر آب رفت.

«اون یه میوه‌ی شیطنانی نبود، بین من خوبم... من فقط خوب... فاهاهاه!»

1. واحد پول دنیای وان پیس. (مترجم)

ناگهان ایس تعادلش را از دست داد و افتاد؛ بدون اینکه کنترلی روی بدنش داشته باشد.

فریاد زد و به سمتش دویدم. «چیکار داری می کنی؟»

او را گرفتم و به سمت ساحل کشاندمش. وقتی کار تمام شد، چیزی به ذهنم خطور کرد.

«وایسا بینم... چرا من حالم خوبه؟»

به بدنم نگاه کردم؛ هیچ شعله‌ی ناگهانی‌ای روی پوستم نبود و من با آب مشکلی نداشتم.

ایس در حالی که نشسته بود و ظاهراً به خودش آمده بود گفت: «میوه‌ی شیطانی قدرتشو به اولین

کسی می‌ده که ازش بخوره، باقیش فقط یه میوه‌ی بدمزه‌ست.»

باورش سخت بود که او چند لحظه‌ی قبل آن قدر ضعیف شده بود.

به انگشتانش خیره شده بود؛ به نظر نورانی شده بودند، تا اینکه آتش کوچکی از آن بیرون زد. حالا

دیگر مطمئن شده بودیم که آن میوه، یک میوه‌ی شیطانی بود.

ایس دوباره به انگشتانش خیره شد و زمزمه کرد: «پس میوه‌ی شیطانی که میگن اینه... خیلی حس

واقعی بودن بهم نمی‌ده.»

آتش روی دستانش آرام گرفت و وقتی از بین رفت، حتی نوک انگشتانش هم آسیب ندیده بود.

او زمزمه کرد: «هممم... جالبه.»

از او پرسیدم: «تو چیزای زیادی راجع به میوه‌ی شیطانی می‌دونی؟»

«بهت گفتم که یه داداش دارم، درسته؟ اسمش لوفیه و اونم یه میوه‌ی شیطانی داشت، به خاطر

همین به این چیزا عادت کردم. البته هر موقع که با هم مبارزه می‌کردیم می‌زدمش.»

«ظاهراً از اون داداشای وحشی بودین! اصلاً چه طور ممکنه یه شخص عادی فردی رو که همچین قدرتی داره کتک بزنه؟»

همه‌ی این چیزها برایم جدید بودند و ذهن من برای درک این همه اطلاعات مشکل داشت.

ایس دستش را بلند کرد و با مسخرگی دستش را کش داد و با خنده گفت: «داداش من یه مرد لاستیکیه که قدرتش رو از میوه‌ی شیطنی گومو گومو گرفت. خیلی خنده‌داره، ولی اون می‌تونست دستاشو دراز کنه و کش بده.»

ایس کلاً همیشه شاد و خوش‌خنده بود، ولی مخصوصاً وقتی راجع به برادرش صحبت می‌کرد هیجان‌زده می‌شد. به نظر می‌رسید که واقعاً به برادرش اهمیت می‌دهد، حتی با اینکه رابطه‌ی خونی با هم نداشتند و او با اینکه در انتهای دنیا، در یک جزیره‌ی خالی گیر افتاده بود، عشقش را به خانواده و برادرش از دست نداده بود.

«خب من از این ایده که وضعیتم در برابر میوه‌ها مثل لوفی باشه خوشم میاد.» صورتش کمی تیره شد و ادامه داد: «ولی این یه مشکل بزرگه. توی یه جزیره‌ی خالی گیر افتادیم و من حتی نمی‌تونم شنا کنم، دفعه‌ی دیگه هم که قایم غرق بشه کارم تمومه. حالا دیگه از این جا فرار هم نمی‌تونم بکنم.»

ایس دوباره به دستش خیره شد و این دفعه نه فقط انگشتانش، بلکه کل دستش با آتش روشن شد. خورشید هم چندوقتی می‌شد که غروب کرده بود و آتش دست ایس، ساحل تاریک را روشن می‌کرد؛ یک چیزی مثل کمپ فایر بود. سایه‌هایمان می‌لرزیدند و صدای امواج شنیده می‌شد.

او در سکوت به آتش خیره شده بود. نگرانی‌هایش را کاملاً درک می‌کردم. اگر شما یک میوه‌ی شیطنی می‌خوردید، با خشم دریا مواجه می‌شدید و دیگه نمی‌توانستید شنا کنید و فقط شنا کردن هم نبود؛ فقط بودن در آب باعث می‌شد که کاملاً ضعیف و ناتوان شوید.

برای درک عواقبش نیازی به عمیق فکر کردن نبود؛ این جا جزیره‌ای بود که جریان‌های دریایی منحصر به فردی داشت و در واقع یک نسخه‌ی آبی و بزرگ از تله‌ی آنتلیون بود.

ایس کلی قایق درست کرده بود و برای فرار تلاش کرده بود و وقتی از قایق‌ها پرت می‌شد دوباره می‌توانست شنا کند تا به آنها برسد. حتی وقتی قایق غرق هم می‌شد به سمت ساحل شنا می‌کرد، ولی حالا دیگر نمی‌توانست این کار را بکند.

اگر او درون آب می‌افتاد، فقط مرگ منتظرش بود؛ این بهایی بود که او برای قدرت شعله‌ها پرداخت می‌کرد. قدرت‌ش واقعاً محشر بود، ولی نمی‌توانست او را از دریا عبور دهد.

توانایی ایس فقط این نبود که از پوستش آتش خارج کند. با توجه به اسم میوه‌اش که شعله‌شعله بود، قرار بود آتش برایش ابزاری باشد که بتواند طبیعت را با آن فتح کند، ولی در این موقعیت فقط در این جزیره گیرش انداخته بود.

جسمی که تبدیل به آتش می‌شد و خود فیزیکی او را از بین می‌برد؛ یکی از قدرتمندترین شکل‌های انرژی در طبیعت را حالا ایس داشت و می‌توانست تولیدش کند.

فکری به ذهنم رسید و به او گفتم: «ایس تو می‌تونی اینو کنترل کنی دیگه؟»

«هم... خب شاید کمی تمرین بخواد، ولی به نظر آسون می‌رسه.»

او دستش را به شکل یک تفنگ درآورد و توانست از انگشت اشاره‌اش گلوله‌های آتش به سمت دریا شلیک کند. گلوله رفت و رفت تا در تاریکی محو شد.

«خب چی می‌شه اگه از نیروی دافعه‌ی شعله‌ها استفاده کنی؟ مثل اینکه خروجیاش رو تنظیم کنی یا همچین چیزی تا بتونی به اختیار خودت کنترلش کنی.»

ایس گفت: «نمی‌دونم رفیق... اما احساس می‌کنم امکان داره که بشه.»

به او لبخندی زد و گفت: «پس شاید تونستیم از این جزیره خارج بشیم.»

از روز بعد، تمرین ایس شروع شد؛ تلاش برای سوزاندن اشیا و استفاده از نیروی آتش برای پرت کردن اشیا و...

ما هر کاری را بارها تمرین کردیم. من چوب و شاخه‌ها را روی ماسه می گذاشتم تا به عنوان هدف استفاده کنیم.

به لطف ایس حالا دیگر می توانستیم راحت آتش روشن کنیم، به خاطر همین زنده ماندن خیلی آسان تر بود. در واقع او چیزهای زیادی راجع به جنگل‌ها می دانست و می گفت که در یکی از آنها بزرگ شده.

ما حفره‌هایی را می‌کنیم تا اینکه تونستیم آب طبیعی پیدا کنیم. آنها را تصفیه می‌کردیم و برای اینکه قابل خوردن باشد، می‌جوشانیم.

چیزهایی که قابل خوردن نبودند را بعد از پختن می‌شد خورد و ما دیگر مجبور نبودیم که شب را در سرما بمانیم. چند روزی اینگونه گذشت و ایس دیگر می‌توانست تقریباً آتش را کنترل کند، تا اینکه...

«تمومه دیگه.»

ما بالاخره ساختن قایق را تمام کردیم. دست‌ها و لباس‌هایمان کاملاً سیاه شده بودند و ایس هم به خوبی خودش را تمرین داده بود. ما تمام چوب‌هایی که برای ساختن قایق استفاده کردیم را سوزانیم. طبق مجله‌ای که من خوانده بودم، سوزاندن چوب و تبدیل به کربن کردن سطحش باعث بهتر شدن دوامش و بالارفتن مقاومتش در مقابل آب و آتش می‌شد.

نمی دانستم این کار چه قدر تأثیر دارد، اما مطمئن بودم که مقاومتش جلوی موج‌ها یا باد قطعاً بیشتر از چوب معمولیست. این قایق فقط به این دلیل وجود داشت که ایس می‌توانست آتش درست کند و با آن هر کاری که می‌خواهد انجام دهد.

قایق ما یک روش برای ایجاد نیروی پیشرانه هم داشت؛ دقیقاً همان چیزی که برای بیرون رفتن از جزیره و جریان‌هایش و رفتن به سمت آب‌های آزاد نیاز داشتیم. هر دوی ما روی هم نمی‌توانستیم چنین نیروی پیشرانه‌ای را درست کنیم، ولی من یک ایده داشتم که از قدرت آتش و شعله‌ی ایس استفاده برای این کار استفاده کنیم.

«گوش کن، ما برای تکون دادن این قایق به انرژی شعله احتیاج داریم؛ یک انرژی که قایق رو به سمت جلو هل بده و من تصمیم گرفتم که اسم این قایق رو **استرایکر** بذارم.»

«استرایکر؟ پس این می‌تونه ما رو از این جزیره بیرون ببرد دیگه؟ در اون صورت بیا قبلش جشن بگیریم و تمام غذاهایی رو که جمع کردیم بخوریم.»

«اینا رو نخور، اینا غذای سفرمونه.»

«اوه، آره درسته.»

تقریباً هرچه غذا و آب می‌توانستیم روی قایق جمع کرده بودیم. دوتا از بطری‌های آبی را که جمع کرده بودیم برداشتم و یکی از آنها را به ایس دادم.

«ولی با اینا می‌تونیم امروز جشن بگیریم.»

«خیلی خوبه.»

ایس لبخند زد و دندان‌های سفیدش را نشان داد. ما یک نان تست و دو بطری آب را بین خودمان تقسیم کردیم.

قایق روی آب تکان می خورد. قدرت شعله های ایس نیروی پیشران ما بود و خیلی سریع تر از دست و پا زدن و مطمئن تر از منتظر شدن برای باد بود.

جزیره ی پشت سرمان کوچک و کوچک تر می شد، صدای پرنده ها هم کمتر می شد و حتی قبری که برای استراحت اسکلت کنده بودیم به اندازه ی دانه های شن شده بود. از دور، جزیره شبیه یک بهشت کوچک زیبا بود. آسمان صاف بود و دریا به خاطر نور خورشید برق می زد.

به طرز عجیبی، به غیر از اینکه در مقابل گرسنگی و تشنگی نبرد وحشتناکی داشتیم، احساس می کردم که تجربه ی خوب و نوستالژیکی بود! کی فکرش را می کرد که من به یک تله مرگ غیرقابل فرار بگویم نوستالژیک؟ وقتی از خانه مان می رفتم، این احساسی که الان دارم را نداشتم... ایس هم که به جزیره نگاه می کرد، گفت: «اولش فکر می کردم تنها کاری که باید انجام بدم اینه که یه گنجی پیدا کنم و با دزدای دریایی قوی بکنم و بکنم و بکنم تا بالاخره بتونم یه اسمی واسه خودم دست و پا کنم...»

او دستش را روی کلاه نارنجی اش گذاشت تا باد آن را با خود نبرد.

«ولی من در این مورد اشتباه می کردم. نمی شه با این روش برای خودت اسم و رسمی جور کنی. مهم نیست چه قدر گنج پیدا کنم یا چه قدر از نبردهام رو پیروز بشم، تا وقتی که تنها باشم هیچ کدوم از اینها ارزش نداره. و اینکه فکر می کنم شایعه ی گنج اون جزیره فقط یه داستان بوده باشه...»

ایس به من نگاه کرد و لبخندی زد. به او گفتم: «من چیزی در این مورد نمی دونم.»

او دستش را به سمتم دراز کرد و گفت: «تو با من میای دیگه... مگه نه؟»

من هم با همان لبخند جواب دادم: «احساس می کنم اگه یه مدت کنارت باشم می تونم یه کتاب ماجراجویی خوب ازش در بیارم.»

و ما محکم با هم دست دادیم. همزمان که دستش را فشار می‌دادم، با خودم فکر می‌کردم که بقیه‌ی زندگی‌ام را به بودن در کنار او اختصاص بدهم.

فکر می‌کردم آن احساس ناامیدی‌ای را که در جزیره داشتم، یک نشانه از پایان زندگی‌ام بود که اگر ایس آن‌جا نبود، قطعاً اتفاق می‌افتاد، ولی زندگی مسیر دیگری را برایم انتخاب کرد.

من تصادفاً ایس را در جزیره‌ای دیدم که اصلاً نباید کسی آن‌جا می‌بود و آن دیدار، زندگی من را نجات داد؛ به نظر می‌رسید که این کار سرنوشت باشد.

من تا زمانی که زنده‌ام، زندگی‌ام را به او اختصاص خواهم داد؛ یک زندگی بدون پشیمانی. این فکر به من القا می‌کند که خوش‌شانس‌ترین مرد روی زمینم.

هرچه روی دریا به جلو می‌رفتیم، امواج هم بزرگ‌تر می‌شدند.

جریان‌های دریا تکان می‌خوردند و می‌لرزیدند که باعث می‌شد قایق هم تکان بخورد، اما قایق محکم به راهش ادامه داد.

ایس به جلو نگاه کرد و گفت: «درسته که ما از جامعه و شرایط متفاوتی او مدیم، اما هر دو تاملون احساس بدی در مورد پدرامون داریم. پس بیا از شون عبور کنیم؛ از موج‌ها، طوفان‌ها. بیا سرنوشت رو پشت سر بذاریم و هرچه قدر می‌تونیم از پدرانمون دور باشیم.»

در آن لحظه، شعله‌های او بزرگ‌تر از حد معمول بود. قایق سرعت گرفت و شروع به لرزیدن کرد

و من محکم به قایق چسبیدم. قایق کوچک ما محکم و مستقیم حرکت می‌کرد، موج‌ها را

می‌درید و از میان جریان‌ها راه خودش را باز می‌کرد. دماغه‌ی کشتی به سمت بالا رفت و برای

لحظه‌ای به سمت آسمان پرید و بالاتر از جریان‌های مرگبار جزیره حرکت کرد. نمک‌های آب که

به دلیل جریان‌ها به اطراف پخش می‌شدند، به خاطر نور خورشید می‌درخشیدند.

من که از ترس افتادن به قایق چسبیده بودم، به ایس نگاه کردم. او لبخند می‌زد و با افتخار و غرور جلوی موج‌ها ایستاده بود و مثل بچه‌ای شاد و بی‌گناه به نظر می‌رسید.

بعد او جاه‌طلبانه‌ترین حرف‌ها را زد: «من از پادشاه دزدان دریایی هم بزرگ‌تر می‌شم.»

آسمان صاف بود و دوره‌ی ما در گرندلین آغاز شده بود. به دریایی که پیش‌رویمان بود خیره شده بودیم؛ دریایی که هیچ‌وقت نمی‌توانستم به تنهایی فتحش کنم و این تولد دزدان دریایی اسپید با دونفرمان بود...

دانویسن

چپتر دوم

چه ویژگی‌هایی باعث می‌شود که یک شخص کاپیتان باشد؟

من که فکر می‌کنم یک کاپیتان باید موردعلاقه‌ی بقیه واقع شود.

کاپیتان مثل یک خورشید است که باعث روشن شدن مسیر تاریک آب‌ها می‌شود.

شما همیشه می‌توانید کاپیتان را وسط خدمه پیدا کنید. کاپیتان شخصی است که افرادی از جمعیت‌ها و شخصیت‌ها و طرزفکرهای متفاوت را دور هم جمع می‌کند؛ کسی که هیچ‌کس دوستش نداشته باشد و به او احترام نگذارد، نمی‌تواند کاپیتان باشد.

و ایس قرار بود کاپیتان باشد. او چیزی داشت که باعث می‌شد مردم به سمتش جذب شوند؛ چیزی فراتر از مفاهیم ساده‌ای مثل کاریزما یا اخلاق قهرمانی. همین احترام و علاقه به ایس باعث شد که مردم به جمع دزدان دریایی اسپید بیوندند.

دزدان دریایی در تعریف، یاغی و قانون‌شکنند و مردمی که به دزدان دریایی اسپید می‌پیوستند، قانون‌شکنی بین قانون‌شکن‌ها بودند یا افرادی با سابقه‌های عجیب و غریب که در نبود آن سابقه، هرگز دزد دریایی نمی‌شدند. به نظر می‌رسید که ایس قدرت عجیب سرنوشت را هم دارد که در طول سفر توانسته بدون زحمت، چنین افرادی را حتی بدون جستجو کردن افراد برای عضویت در خدمه همراهان کند.

بنابراین همان‌طور که ما در گزندلین سفر می‌کردیم، هم‌زمان اطراف ما یکی یکی بیشتر می‌شدند و کشتی ما هم بزرگ‌تر می‌شد، تا اینکه یک روز...

«هااااا... هااااا... ایس، دوستت دارم مرد.»

مردی عرق کرده و ریش دار، چاقویش را روی عرشه می چرخاند.

به او گفتم: «دهن کثیف رو ببند.»

با لگد به صورتش زدم و مستقیم از کشتی پرش کردم بیرون.

او درحالی که داشت درون آب می افتاد داد می زد: «بونتی من...»

او از آن دست قانون شکن هایی نبود که از سر احترام و علاقه به ایس آمده باشد، بلکه برای وحشی گری آمده بود.

اکنون ایس به عنوان کاپیتان دزدان دریایی اسپید مشهور شده بود و بونتی قابل توجهی برای سرش بود. طبیعتاً داشتن بونتی باعث می شد که بعضی به شکار کردن او علاقه داشته باشند و یک گروه از آنها هم همین امروز به کشتی ما حمله کرده بودند.

کشتی شان دقیقاً کنار کشتی ما بود و متعلق به بونتی هانترها بود. آنها پشت سرهم با داد و سلاح روی عرشه ی ما می پریدند. تعداد آنها خیلی زیاد بود؛ چندین برابر تعداد ما. در یک چشم به هم زدن عرشه ی کشتی مان تبدیل به میدان جنگ شد و هدف شکارچی ها ایس بود. آنها بلافاصله ایس را محاصره کردند و من به کنار عرشه کشیده شدم؛ جایی که تعداد زیادی از همزمانان از هم جدا شده بودند و تعداد آنها خیلی بیشتر بود.

همه چیز از زمانی شروع شد که آنها ادعا کردند کشتی شان خراب شده و ما برای کمک نزدیکشان شدیم. خیلی احمقانه است، مگر نه؟ به نظر می رسد بیشتر بونتی هانترها از این روش برای حمله به کشتی دزدان دریایی استفاده می کنند و نقشه شان موفق می شود؛ چون هر کسی که روی دریا زندگی می کند از ترس و وحشت خراب شدن کشتی و ماندن وسط دریا آگاه است، به خاطر همین عملاً خیلی کم پیش می آید که کشتی ای بدون کمک کردن بخواهد رد شود.

حتی بدترین دزدان دریایی هم به طرفشان می‌روند؛ نه به خاطر ترحم و کمک کردن، بلکه به خاطر دزدیدن غنیمت‌هایشان. پس با هر نوع دزد دریایی هم سروکار داشته باشند، آنها بالاخره کشتی‌شان را نزدیک می‌آورند تا یک نگاهی بیندازند و بونتی‌هانترها هم از این عادت دزدان دریایی استفاده می‌کنند، ولی سوءاستفاده کردن از این موقعیت، مخصوصاً مقابل کسانی که برای کمک کردن نزدیکشان می‌شوند، آنها را بدتر از دزدان دریایی نمی‌کند؟

دقیقاً قبل از اینکه احساس سوزشی روی گونه‌ی راستم احساس کنم داد زدم: «این حرومزاده‌ها انسانیت سرشون نمی‌شه؟»

چرخیدم و گلوله‌ی شعله‌ی قرمزرنگی دقیقاً از کنارم رد شد. جلوی پایهای دشمنان انفجارهایی ایجاد شد. ایس دستانش را به شکل آتش درآورد تا به طرفشان آتش پرتاب کند.

سرش داد زدم: «هی! می‌خواهی کت من رو بسوزونی؟»

از دور داد زد: «شرمنده، ولی مجبورم آتیش‌ها رو جوری پرتاب کنم که به خدمه‌ام نخوره.» شعله‌ها دست راستش را پوشش داده بودند و او لبخند زده بود. دقیقاً طبق گفته‌هایش، او هیچ کدام از خودی‌ها یا کشتی را نزده بود و دقیقاً دشمنان را هدف گرفته بود.

ایس پیشرفت زیادی در کنترل قدرت میوه‌ی شعله‌شعله کرده بود، تا حدی که لقبش شده بود «مشت آتشی». ایس روی عرشه می‌دوید و آتش او می‌درخشید. بونتی‌هانترها هیچ دفاعی جلوی رقص شعله‌هایش نداشتند. ایس عرشه را می‌شناخت و دقیقاً می‌دانست که دارد چه کار می‌کند، به خاطر همین کسی نمی‌توانست جلوی او را بگیرد و من هم غرق تماشای مهارت‌هایش شده بودم تا اینکه صدای شلیک گلوله آمد. من چرخیدم و یک بونتی‌هانتر را دقیقاً پشت سرم دیدم. خم شدم و دستش را گرفتم.

«ممنونم تیج.» این را گفتم و آن مرد را با لگد زدم چشمانش سفید شد و به نظر بیهوش شد، احتمالاً آرزو می کرد قبل از اینکه ضربه را بخورد بیهوش شود، او می خواست به من شلیک کند که یک دفعه گلوله ای از ناکجا آمد و تفنگ درون دستش را زد، صدایی از جایی آمد که: «دیس بیشتر مراقب باش.» صدای آن شخص درست مثل گلوله اش معلوم نبود از کجا می آمد و جایی هم حس نمی شد.

اسم مردی که شلیک کرد **میها**^۱ بود و من و افراد زیادی به او می گفتیم «تیج»؛ چون بین کسانی که روی دریا زندگی می کردند او مورد نادری بود، چراکه زمانی معلم بود و آرزویش این بود که از دریاها بگذرد و در دوردست ها که مدرسه ای وجود نداشت، به بچه ها آموزش دهد. ولی این هدف میها خیلی با روش ملوانان سنتی همخوانی نداشت و کسی او را قبول نمی کرد، تا زمانی که ایس او و هدفش را شناخت و تصمیم گرفت از او حمایت کند.

میها همراه با شلیک چند گلوله گفت: «هیچ کسی نمی تونه بین این همه سروصدا چیزی بخونه. این مهمون های احمق ما هم که هیچ ادبی ندارن. بیاید این کار رو تموم کنیم.» در طرف دیگر کشتی، اسلحه ی بونتی هانترها از دستانشان جدا و با این شلیک ها دور می شد.

با وجود این، هنوز هم هیچ جا نمی توانستم پیدایش کنم، میها کلاً گوشه گیر بود و خیلی کم از اتاقش بیرون می آمد. او حتی وقتی برای خریدن وسایل در بندری توقف می کردیم، ترجیح می داد بیرون نیاید و کتابش را بخواند. بعضی ها او را ایندور میها^۲ صدا می زدند. او با کلاه ابریشمی و عینک بزرگش بیشتر شبیه روشنفکرها بود، اما در مبارزه توانایی های خوبی داشت و توانایی اش در شلیک دقیق از جایی که معلوم نیست، او را به نگهبان کامل کشتی تبدیل کرده بود.

فقط مشکلی که وجود داشت این بود که من هیچ وقت نمی توانستم بگویم که از کجا شلیک می کند. این باعث می شد فکر می کنم که واقعاً چنین شخصی زمانی معلم بوده؟

Mihal .1
Indoor Mihal .2

او هم مثل میهال واقعاً یک ملوان عادی نبود. او خودش را یک مجموعه‌دار می‌دانست و انتخاب او این بود که دزد دریایی شود. او فقط وسایلی را جمع می‌کرد که به نوعی به مجموعه مربوط بودند. او حتی یک دزد دریایی هم نبود.

او این قدر دزد دریایی بودن را دوست داشت که پنهانی سوار کشتی‌شان می‌شد و بعد در آن‌جا زمین را تمیز می‌کرد تا اینکه در بندر بعدی ولش می‌کردند. فقط یکی که کمی دیوانه‌تر باشد چنین زندگی‌ای را انتخاب می‌کند. دزدان دریایی نگاهی به او می‌انداختند و فکر می‌کردند یک آدم عجیب و غریب است که فقط به درد کارهای ساده می‌خورد، ولی ایس او را متفاوت دید؛ او به شخصی که با کشتی‌های مختلف در سراسر جهان سفر کرده بود اعتماد کرد. او یک منبع اطلاعاتی ارزشمند در مورد دریاها بود.

او بعد از دیدن ایس، از «مجموعه‌ی مجموعه‌دار» به «مجموعه‌ی مأمور اطلاعاتی» تبدیل شد. او واقعاً از ایس ممنون بود که چنین پتانسیلی را درونش دیده بود. او به دزدان دریایی اسپید پیوسته بود تا بزرگ‌ترین فروشنده‌ی اطلاعات در دنیا باشد. در نهایت، او یک دزد دریایی نبود و فقط یک فروشنده‌ی اطلاعات بود.

من به مجموعه که وسط جنگ داشت غنیمت خودش را بررسی می‌کرد گفتم: «روش‌های تو برای جمع کردن وسایل من رو می‌ترسونه. یادت نره که هنوز وسط جنگیم.»

مجموعه گفت: «سلام آقای دیس!»

به او نگاه کردم؛ نمی‌توانستم صورتش را ببینم، چون یک ماسک اسکلتی صورتش را مخفی می‌کرد. به عنوان یک مأمور اطلاعاتی، ارزش خودش را در این می‌دید که می‌توانست اطلاعاتش را بفروشد. من باید با او ارتباط برقرار می‌کردم، ما از مسیرهای متفاوتی به یکدیگر رسیده بودیم.

اتفاقاً او دیدن چهره‌اش را جزو اطلاعات ویژه می‌دانست و قیمتش را خیلی بالا تعیین کرده بود. البته کسی هم بابت آن پولی پرداخت نمی‌کرد. وقتی او همراه تازه‌واردها به خدمه پیوست، خیلی چهره‌اش را به رخ می‌کشید و به آن می‌بالید، برای همین من این احساس را داشتم که او بالاخره ماسکش را برمی‌دارد، ولی خیلی طولش داد و حالا دیگر خیلی به این موضوع اهمیت داده نمی‌شد.

من، میهال و جمجمه به عنوان مغزمتفکرهای دزدان دریایی اسپید شناخته می‌شدیم؛ مغزمان خوب کار می‌کرد. همان‌طور که ایس تعیین کرده بود، بقیه‌ی خدمه بیشتر مبارز بودند و ما هم به‌خاطر وظیفه‌ای که داشتیم، اکثر اوقات با همدیگر حرف می‌زدیم و با بقیه خیلی ارتباط نداشتیم. جمجمه در حالی که داشت سلاح را بررسی می‌کرد گفت: «چی می‌تونم بگم... این یه سلاح بارزشه و جنگ هم تقریباً داره تموم می‌شه.»

ایس گردبادی از آتش درست کرد و بقیه‌ی دشمنان را هم به فنا داد.

مورد بعدی اینکه صدای جنگ خوابید و تنها ناله‌ی بونتی‌هانترهایی که سوار کشتی ما بودند می‌آمد.

خیلی هم نتوانسته بودند مقاومت کنند؛ تفاوت زیادی بین توانایی ما و شکارچی‌ها بود، مخصوصاً تیم مبارزه‌ی همراه ایس که همه‌ی بونتی‌هانترها را با یک حرکت وسط عرشه جمع کردند.

«خب به‌نظر می‌رسه که تموم شد.»

ایس نگاهی به بونتی‌هانترهای باقیمانده انداخت و گفت: «لاشه‌ی اونایی که افتادن رو بردارین و از کشتی گم شین بیرون.»

عده‌ی کمی بودند که می‌توانستند روی پاهایشان بایستند که آنها هم از شدت حرف‌های ایس خشکشان زد. کنار ایس هم یک گربه‌سان بزرگ بود که غرشی ترسناک انجام داد.

این موجود یکی دیگر از اعضای خدمه بود که **کوتاتسو**^۱ نام داشت و این اسم را از ایس گرفته بود.

کوتاتسو یک لینکس^۲ بزرگ بود. به نظر می‌رسید از گونه‌ای نادر باشد، ولی من اطلاعات زیادی راجع بهش نداشتم. ایس آن را در تله‌ی یک شکارچی در یک جزیره پیدا کرد و بعد آزادش کرد و کوتاتسو آن قدر قدر دان بود که دنبال ایس راه افتاد و با او تا کشتی آمد.

وقتی ما آن را دیدیم، شخصیتش خیلی ترسو و حرف‌گوش‌کن بود، ولی طی سفرهایمان دوباره جسارت طبیعی‌اش را به دست آورد.

به هر حال مهم نبود می‌هال باشد یا جمجمه یا کوتاتسو یا من؛ دزدان دریایی اسپید پر از کسانی بود که احساس می‌کردند بعد از ملاقات با ایس، جایگاه خودشان را در دنیا پیدا کرده‌اند.

گانریو^۳ از قبیله‌ی درازدست‌ها و **والاس**^۴ از فیشمن‌ها هم جای دیگری برای رفتن نداشتند و با ما سفر می‌کردند. ایس آنها را از روی ظاهر یا نژادشان قضاوت نمی‌کرد، بلکه با چیز مهمی قضاوتشان می‌کرد؛ با قلب و طبیعتشان. احتمالاً خودش هم نمی‌دانست که دارد چنین کاری انجام می‌دهد.

به خاطر همین، ایس توسط بسیاری از قانون‌شکن‌ها و حتی کسانی که بیشتر افراطی بودند تا قانون‌شکن تحسین می‌شد.

اول از همه، آنهایی که ترسو تر بودند با شنیدن غرش کوتاتسو از کشتی فرار کردند. بقیه‌ی بونتی‌هانترها هم هم‌رمزهایشان را که روی زمین افتاده بودند برداشتند و همه‌شان توسط گربه‌ی بزرگمان فراری داده شدند.

1. Kotatsu

2. نوعی حیوان گربه‌سان که به سیاه‌گوش هم معروفه. (مترجم)

3. Ganryu

4. Wallace

«گرررررررررررر... میو.»

آخرین بونتی هانتری که پایین می پرید داد زد: «چرا این قدر خوشگل به نظر میاد؟»

درست بود؛ کوتاتسو با وجود ظاهرش، صدای خیلی زیری داشت و در کشتی نسبتاً گرم و صمیمی برخوردار می کرد. شاید به خاطر این بود که ایس میوه‌ی شعله شعله خورده بود و اطرافش همیشه گرم بود؟ به هر حال کوتاتسو همیشه طبق رفتار کاپیتان، رفتار می کرد.

با رفتن دزدها، لحظه‌ای عرشه‌ی کشتی خیلی خالی به نظر رسید. کوتاتسو روی عرشه آمد، به پشت خوابید و کمرش را به چوب مالید و شکمش را نشان داد؛ او واقعاً فقط یک گربه بزرگ خانگی بود.

کشتی بونتی هانترها از ما دور شد و فضا آن قدر آرام بود که انگار هیچ کدام از درگیری‌های اخیر اتفاق نیفتاده است. کشتی با نبودن آن همه نفر، احساس پوچی و بی‌روحو داشت؛ مثل فضای یک مکان بعد از جشنواره بود. فکر کنم ایس هم چنین نظری داشت.

او گفت: «خب دیگه، بیاین جشن بگیریم.»

گروه، بشکه‌های ساکه و بشقاب‌های گوشت را آوردند و ناگهان فضای بی‌روح عرشه خیلی گرم و صمیمی شد. خدمه با غذا و نوشیدنی در دستانشان آواز می خواندند و از خودشان پذیرایی می کردند.

بادی نمی وزید و دریا آرام بود، ولی در گرندلاین نمی شد به وضع هوا اعتماد کرد؛ ممکن بود لحظه‌ای هوا آرام باشد و لحظه‌ای بعد طوفانی؛ گرندلاین یک چنین دریایی بود.

با لیوانی در دستم، به ایس گفتم: «اون بچه‌ها قبل ترش بهت گفتن دوست دارن؟»

او به نرده تکیه داد و با لبخند گفت: «درسته، چون آگه سرم رو بگيرن بعداً اون رو در ازای پول می فروشن.»

ایس نگاهی به مسیر حرکت کشتی بونتی هانترها انداخت و من هم نگاهش را دنبال کردم. مه و غبار غلیظی وجود داشت و کشتی دشمن کاملاً درونش گم شده بود؛ چه دریای بی ثباتی بود. به او گفتم: «تو خیلی محبوبی.»

ایس وسط نوشیدن غر زد: «ولی فقط بین کسانی که پول سرم رو دوست دارن.»

خیلی کم پیش می آمد که ایس بدخلقی کند، ولی خوب، حق با او بود؛ تازگی ها تعداد حمله ها برای بونتی ایس به شدت افزایش پیدا کرده بود، چون به عنوان دزد دریایی، بونتی اش به ویژه از بونتی های هم نسل های خودش خیلی بالاتر بود.

به یک دزد دریایی تازه کار، بدون اینکه به **شینسکای**^۱ برسد، بونتی بالایی تعلق گرفته بود و معلوم بود که تبدیل به یک هدف دوست داشتنی می شود.

با هر افزایش بونتی ایس، خدمه او را تشویق می کردند و وقتی ایس خوشحالی آنها را می دید، خودش هم جشن می گرفت، اما هیچ کس دلیل اینکه چرا بونتی ایس خیلی بالاتر از بقیه ی دزدان دریایی بود را نمی دانست؛ نه خود ما، نه کسانی که دنبال سرش بودند و نه حتی خود نیروی دریایی.

شاید واقعاً هیچ کس نمی دانست.

ایس واقعاً سخت گیر بود و خوب، قدرت میوه ی شیطانی را داشت. او می توانست در یک چشم به هم زدن، چندتا از کشتی های دزدهایی که هم بدنام تر بودند و هم بونتی شان بالاتر بود را غرق کند. نیروی دریایی هم نمی توانست ما را بگیرد؛ البته آنها واقعاً محتاط بودند.

1. بخش دوم گزندالین. (مترجم)

اما ایس واقعاً کار خاصی انجام داده بود که چنین جایزه‌ای برای سرش بگذارند؟ واقعاً معنایی نداشت. جایزه‌ای که برای سر او گذاشته بودند خیلی بالاتر از کسانی بود که واقعاً کارهای ظالمانه انجام می‌دادند.

امکان نداشت که شما فکر کنید چنین کاری یک نقشه‌ای پشتش ندارد. حداقل من به‌عنوان کسی که طولانی‌ترین سفر را با او روی دریا انجام داده بودم، نمی‌توانستم این فکر را نکنم. مطمئن بودم که خود ایس هم به این موضوع شک کرده.

راجر...

من هر وقت به پوستر تحت تعقیب ایس نگاه می‌کنم به آن اسم فکر می‌کنم، ولی ایس نمی‌خواست قبول کند که این ربطی به آن مرد دارد. با اینکه من سایه‌ای که روی دوش ایس بود را احساس می‌کردم، او هیچ وقت راجع به راجر با من حرف نزد و من هم طوری رفتار کردم انگار که چیزی نمی‌دانم.

سعی کردم کمی حال و هوایش را عوض کنم. «هی، بازم دوست داشتن خیلی بهتر از نفرت ورزیدن هستش، مگه نه؟ حتی...»

یک دفعه ساکت شدم. وقتی که ایس به لیوان خیره شده بود، تنهایی را در چشمانش دیدم؛ مثل یک دریای عمیق و تاریک بود، ولی به خاطر مست بودنش نبود.

با تردید گفتم: «ایس...»

ناگهان کوتاتسو صدایی درآورد. صدای شادی و شعار خدمه یک دفعه ساکت شد. همه به کوتاتسو نگاه می‌کردند که به مه، جایی که کشتی بونتی هانترها از آنجا رفته بود، نگاه می‌کرد و می‌غرید؛ کشتی دیگری داشت نزدیک می‌شد.

ایس به جلو خم شد و با تعجب گفت: «یعنی چی؟ او نا دوباره برگشتن؟»

اما خیلی زود فهمیدیم که بیشتر از یک کشتی هستند؛ در واقع خیلی از آنها. به نظر شبیه یک ناوگان بود...

«نیروی دریایی؟!»

علامت یک مرغ دریایی که روی بادبان نقاشی شده بود ظاهر شد؛ علامتی که دزدهای دریایی از آن وحشت داشتند و شبیه لوگوی مارین‌ها بود. مطمئناً نیروی دریایی آمده بود و کشتی‌های جنگی در حال حرکت بودند و راه همه‌شان، به طرف ما بود.

جمجمه به کشتی رهبر^۱ اشاره کرد و گفت: «این کشتی نایلره. کشتی بدی به تورمون خورده. نایلر از اون انسان^۲های تند و خشنه.»

ایس گفت: «هی، این یه اسم عجیب و غریبه. کشتی‌سازی چیزی هستن؟»

من در همین حال به خدمه دستور دادم که: «باید از اونها فاصله بگیریم.»

یکی از کشتی‌های جنگی جلوی بقیه بود؛ اگر ما با آن درگیر می‌شدیم، بقیه‌ی کشتی‌ها ما را محاصره می‌کردند. آنها همین حالا هم از همدیگر فاصله گرفته بودند و داشتند در یک ترکیب بزرگ جلو می‌آمدند و ما نمی‌خواستیم بگذاریم این اتفاق بیفتد.

من می‌هال را که جایی در کتابخانه‌ی کشتی بود با فریاد صدا زدم: «اگه یادم بیاد، یه مسیر صخره‌ای این نزدیکیا بود. مسیر کشتی رو تغییر بدید و با تمام سرعت به اون طرف برین. تیچ، اون نقشه رو باز کن.»

ناگهان صدایی ناآشنا که خیلی نزدیک بود گفت: «این کشتی خوبیه.»

1. کشتی‌ای که وظیفه فرماندهی ناوگان رو داره. (مترجم)

2. انسانین (Ensign) یازدهمین رنک در سلسله‌مراتب مارینه و پایین‌ترین و آخرین رنکيه که اجازه داره از کت سفید که کلمه‌ی «عدالت» روش نوشته شده استفاده کنه. (ویراستار)

این صدای یک زن جوان بود. من با شوک چرخیدم و دیدم که یک ملوان نیروی دریایی به تنهایی روی عرشه راه می‌رود.

او یک ملوان عادی نبود. روی شانه‌هایش یک کت سفیدرنگ بود که پشتش کلمه‌ی «عدالت» نوشته شده بود؛ فقط افسران مخصوص نیروی دریایی اجازه داشتند چنین کتی را بپوشند.

«تو کی تونستی بیای روی کشتی؟»

به‌طریقی، یک افسر نیروی دریایی وسط عرشه‌ی ما پریده بود.

آن زن در حالی که دستش را روی شمشیرش گذاشته بود گفت: «متأسفم که این رو میگم، اما سفرتون همین جا تموم می‌شه.»

می‌توانستم زخم عجیبی حاصل از سوختن را پشت دستش بینم.

آن‌جا تیراندازی شد.

«همف.»

صدای مسخره کردن آن زن بود.

شمشیرش را بدون ذره‌ای جابه‌جاشدن درآورده بود. صدای میهال چند لحظه بعد از یک جایی آمد: «خیلی هم عالی...»

همه چیز در یک چشم‌به‌هم‌زدن اتفاق افتاد. میهال از مخفیگاهش به سمت آن زن شلیک کرد و او با شمشیری گلوله را منحرف کرد. من عقب رفتم و فریاد زدم: «تو یه هیولایی.»

جمع‌جمه داد زد: «ایس این نایلره.»

صدای تفنگ، توجه او را به سمت زن روی عرشه جلب کرده بود.

«اوه واقعاً؟ فکر می‌کردم یه پسر بزرگ و هیکلی باشه. چرا بهش میگن نایلر^۱؟»

«ظاهراً اون یه جوری مردم رو سوراخ می‌کنه که انگار با میخ کوبیدنشون.»

ایس چشم‌هایش را به هم فشرد، به جلو قدم گذاشت و گفت: «خب، این ترسناکه.»

ایس آرام و خونسرد بود؛ دقیقاً مثل آن دختر و با اعتماد به نفس و محکم به چشمانش خیره شده بود.

آن زن با صدایی محکم گفت: «من انساین ایسوکا^۲ هستم و تو باید ایس مشت آتیشی باشی.»

او نوک شمشیرش را به سمت ایس گرفت و گفت: «تو الان بازداشتی.»

ایس گفت: «هی...» و در حالی که با جدیت به چشمان آن زن خیره شده بود گفت: «به نظر اسمت شبیه اسم یه نوع پرنده‌ست!!»

فوراً کل فضای موجود یخ زد. چیزی که ایس گفته بود، با فضای حاکم مطابق نبود، با این حال ایسوکا اصلاً تکان نخورد و همان‌طور شمشیرش را به سمت ایس نگه داشت.

ایس در حالی که داشت مسخره‌اش می‌کرد و پوزخند می‌زد گفت: «تو واقعاً می‌تونی من رو با اون چیز بُبری؟»

بیرون بدن او نورانی شد و لحظاتی بعد، شعله از بدنش بیرون زد.

کل بدنش تبدیل به آتش شده بود و قدرت میوه‌ی شعله‌شعله در حال اجرا بود.

ایسوکا قبل از اینکه حرکت کند گفت: «خب، اگه دوست داری تو رو سوراخ سوراخ می‌کنم.»

شمشیر باریکش به سرعت حرکت کرد.

1. Nailer (به معنی میخ کوب)

2. Isuka

«اووووه!!»

با اینکه ایس از آتش ساخته شده بود، ولی از شدت حمله‌ی او چنان شگفت‌زده شد که مجبور شد جاخالی دهد.

«کاپییتان ایس! پسرا، ما باید به کاپیتان کمک کنیم.»

خدمه بلافاصله ایسوکا را محاصره کردند، ولی او با سرعت وحشتناکی شمشیرش را می‌چرخاند. مثل این بود که دیواری نامرئی دورش کشیده شده باشد. دفاعش کامل و خطرناک بود. می‌توانستی تلاش کنی از آن دیوار بگذری، اما امکان نداشت با نوک شمشیرش سوراخ سوراخ نشوی.

نایلر ایسوکا؛ حالا این اسم بیشتر معنا پیدا می‌کرد.

ایسوکا خواست به ایس حمله کند و گفت: «این مقاومت بیهوده رو تمومش کن و تسلیم عدالت شو.»

ایس به او طعنه زد و از شمشیرش دور شد. «خب اگه مقاومتم بیهوده نباشه چی؟»

فکر کردم که آنها نباید خیلی از نظر قدرت فرقی داشته باشند، اما چیزی راجع به سبک جنگی ایسوکا مرا اذیت می‌کرد.

او تنها بود و ما کلی افراد داشتیم؛ مگر چه قدر انرژی می‌توانست داشته باشد؟ آخرش با این سبک جنگی خسته می‌شد، پس چرا او تنها به کشتی ما آمد؟ او این همه کشتی و آدم داشت، چرا از آنها استفاده نمی‌کرد؟ به نظر می‌رسید که دارد زمان می‌خرد...

زمانی که این فکر به ذهنم رسید، چرخیدم و نگاه کردم؛ کشتی‌های نیروی دریایی داشتند آرام آرام دور ما می‌چرخیدند و محاصره‌مان را کامل می‌کردند.

کشتی تان ایجاد می کنند و کشتی شما غرق می شود؛ دقیقاً همان اتفاقی که برای کشتی نزدیک ما افتاد.

از اول هم مشخص بود که ناوگان می خواست ما را محاصره کند، ولی من انتظار نداشتم یک افسر نیروی دریایی به تنهایی وارد کشتی ما شود و حواسمان را پرت کند. ولی خوب، هر اتفاقی هم که می افتاد، ما فقط لازم بود که نگذاریم محاصره شان کامل شود. به خاطر همین من گفته بودم که به این سمت برویم؛ برای حرکت از بین سنگ ها و درست کردن یک مسیر فرار برای خودمان. آنها وقتی که دیگر نمی توانستند جلوی ما را بگیرند، احتمالاً سرعتشان را خیلی بالا برده بودند و به سنگ های زیر آب برخورد کردند. کشتی جنگی به شدت آسیب دیده بود و از ما دورتر و دورتر می شد و مردم و بشکه ها، از روی نرده های کشتی به داخل دریا می افتادند.

امواج در چنین منطقه ای خیلی بی نظم و محکم بودند و با الگویی غیر قابل پیش بینی حرکت می کردند و به خاطر برخورد آب به صخره ها برای سالیان طولانی، صخره ها بسیار تیز شده بودند و می توانستند آسیب زیادی وارد کنند.

«شما توی این شرایط فقط باید به صخره ها توجه کنین و دیگه ما رو تعقیب نکنین.»

ملوانانی که داخل آب افتاده بودند شرایط سختی داشتند. حتی یک شناگر ماهر هم در این شرایط دچار مشکل می شد. ایسوکا شمشیرش را غلاف کرد و بالای نرده ها پرید.

ایس با پوزخند به او گفت: «عه چی شد فرار می کنی؟»

«احمق می خوام برم نجاتشون بدم.»

او داد زد و به سمت افرادش پرید.

به سمت دیگر کشتی دویدیم تا تماشا کنیم؛ ایسوکا بین موج‌ها شنا می‌کرد و به دنبال زیردست‌هایش می‌گشت و وقتی به یکیشان می‌رسید، او را به یک چوب یا بشکه‌ی شناور می‌رساند و بعد سراغ بعدی می‌رفت.

جمع‌همه با تحسین گفت: «اون فوق‌العاده‌ست.»

موج‌ها زیادی قوی بودند و ایسوکا بین موج‌ها مشکل داشت، چون با برخورد هر موج به زیر آب می‌رفت و بعد سرش را بیرون می‌آورد. او هر چیزی را که روی آب شناور بود به زیردستانش داد و دیگر چیزی برای نگه‌داشتن خودش نبود.

ایس تلاش‌های او را تماشا کرد و بعد بدون هیچ کلمه‌ای، حلقه‌ی نجات را به سمتش انداخت. ایسوکا بین موج‌ها محاصره شده بود، ولی هرطور که بود، توانست خودش را به آن حلقه برساند و بدون توجه به موقعیت، با چشمانی که از عصبانیت پر شده بود به کشتی دزدان دریایی اسپید و ایس که کنار عرشه ایستاده بود خیره شد.

او فریاد زد: «چرا من رو نجات دادی؟»

ایس هم پشتش را به او کرد و به سادگی گفت: «نمی‌دونم.»

کشتی ما وقتی دور می‌شد، ایسوکا داد زد: «مشت آتیشی، دفعه‌ی دیگه تو رو می‌گیرم! کاری می‌کنم برای نجات‌دادنم پشیمون بشی.»

ایس به طرف منطقه‌ی صخره‌های دریایی برگشت و گفت: «اون آدم خوبیه.»

افسر ویژه‌ای که جان زیردستانش را به هدفش ترجیح داده بود؛ از این نظر، او فرد خوبی بود. پریدن روی عرشه‌ی کشتی دشمن برای خریدن زمان هم احتمالاً ایده‌ی خودش بود، نه فقط به خاطر اینکه قوی‌ترین عضو کشتی بوده باشد.

ولی...

با آه گفتم: «نمی‌دونم چرا این کار رو کردی، ولی فکر اینکه همچین زن ترسناکی کل مدت دنبالمون باشه باعث می‌شه نگران بشم.»

«هی! هر چی باشه بهتر از اون مرد ریشو و عرق کرده‌ی قبلیه!»

درست بود... من دیگه نمی‌خواستم هیچ‌وقت با چنین آدم‌هایی روبه‌رو شوم.

من و ایس به هم خیره شده بودیم و می‌خندیدیم.

او گفت: «خب، وقتشه به مهمونی‌مون برگردیم. بیاین جشن رو شروع کنیم!»

و این‌طور بود که او دوباره جشن را شروع کرد.

چپتر سوم

سفر ما ادامه داشت و ما دقیقاً قبل از شین‌سکای بودیم. سفر ما در گرن‌دلاین به پایان رسیده بود و نیمه‌ی اول راه را تمام کرده بودیم.

با گذشت زمان، دزدان دریایی اسپید به بیست نفر عضو رسیده بود و یکی از آنها هم یک حیوان بود. اکنون ایس و بقیه‌ی خدمه، در نظر دزدهای دریایی متفاوت دیده می‌شدند و در طول سفر، بونتی کاپیتان ما بالاتر و بالاتر می‌رفت.

ما انتظار داشتیم که با شور و هیجان زیاد وارد شین سکای شویم، ولی اوضاع به این خوبی پیش نرفت؛ اولین هشدار از طرف جمجمه آمد.

ایس گفت: «پوشش.» و این کلمه‌ی ناآشنا را تکرار کرد.

ما در کابین کشتی بودیم. ایس روی صندلی نشسته بود و کوتاتسو روی پاهایش بود؛ حیوان بزرگی که به شکل یک توپ جمع‌وجور درآمده بود و در آرامش خوابیده بود.

جمجمه نقشه‌ای از دریا روی میز داشت تا راحت‌تر توضیح دهد. او گفت: «درسته. ما باید با یه نوع پوشش کشتی رو پوشونیم تا از زیر آب رد بشیم.»

طبق لوگ‌پوز^۱، جزیره‌ی فیشمن‌ها ته دریا مقصد بعدی بود و خوب ما با وضع فعلی نمی‌توانستیم تا آن‌جا پیش برویم، پس باید با یک نوع پوشش ویژه، کشتی رو می‌پوشانیم.

و ما کجا می‌توانستیم چنین پوششی پیدا کنیم؟

ایس با نگاه کردن به نقشه‌ی جمجمه گفت: «مجمع‌الجزایر شابوندی...»

این مکان، مجموعه‌ای از جزایر بزرگ و کوچک بود و با پیشنهاد جمجمه، دزدان دریایی اسپید به سمت مجمع‌الجزایر شابوندی حرکت کردند.

«از نظر فنی، این مجمع‌الجزایر حتی جزیره هم نیستن. درواقع اون‌ها درختای فوق‌العاده بزرگی به

اسم **یاروکیمان منگروو**^۲ هستن که جزایر روی ریشه اون‌ها ایجاد شده.»

نگاهی به نقشه‌ی جمجمه انداختم و گفتم: «آهان فهمیدم. چون اون‌جا درواقع یه جزیره نیست پس

سیگنال‌های مغناطیسی هم نداره و به‌خاطر همین لوگ‌پوز به سمت اون نشون داده نمی‌شه.»

1. قطب‌نمای ویژه‌ی منطقه‌ی گرن‌دلاین. (مترجم)

2. Yarukiman mangrove

هفتادونه جزیره که روی ریشه‌ی درختان بزرگ واقع شده بودند و مردمی که آن‌جا زندگی می‌کردند! حتی تصورش هم شگفت‌انگیز بود.

«من نظرم روی یه پوشش درجه یک، ولی ثابت شده که نصب کردنش در کمترین حالت سه روز طول می‌کشه.»

ایس با چهره‌ای ناراضی گفت: «سه روز تاخیر؟؟»

ایس معمولاً با نقشه‌ها مشکلی نداشت، ولی او الان از شدت هیجانی که برای شین سکای داشت، مثل یک ماهی بیرون از تنگ بود؛ پس خیلی طبیعی بود که به‌جای «سه روز ماندن» بگوید «سه روز تأخیر».

ایس پرسید: «غذاهای جزیره چه‌طوره؟ خوبن؟»

که باز هم از نگرانی‌های مخصوص ایس بود.

«مجمع‌الجزایر شابوندی یکی از مکان‌های توریستی ابتدای شین سکایه و من مطمئنم مکان‌هایی با غذاهای عالی اون‌جا وجود داره.»

ایس زمزمه کرد: «آهان، دونستش خوبه...»

با اینکه او تظاهر می‌کرد با دقت گوش می‌دهد، ولی من می‌توانستم برق چشمانش را ببینم و او نمی‌توانست هیجانش از سفر بعدی را پنهان کند.

ایس با اشاره به نماد بزرگ روی نقشه گفت: «این مکانی که روش جمجمه هستش رو باید ازش دوری کنیم؟»

جمجمه از این سوال ناراحت شد و گفت: «منظورت چیه ایس؟ این نماد منه و اون مکانیه که من می‌خوام به اون‌جا برم. در واقع اون مکان جاییه که الان داریم می‌ریم.»

«اه... می‌گم من تنها کسی‌ام که از رفتن به جایی با همچین نمادی ناراحته؟»

«عه واقعاً؟؟؟ خب پس...» جمجمه یک خودکار درآورد و یک قلب بزرگ دور جمجمه کشید.

ایس نگاه شکاکی به من انداخت و من هم با او مخالف نبودم.

کشتی ما به راهش ادامه داد، تا اینکه بالاخره به جزایر شابوندی رسیدیم.

تقریباً جایی بودیم که جمجمه روی نقشه مشخص کرده بود و از روی عرشه، درختان جادویی را

که تا آسمان رفته بودند تماشا کردیم.

زمزمه کردم: «خیلی بزرگن...»

نفهمیدم که دارم بلند حرف می‌زنم. اندازه‌شان غیرقابل تصور بود.

صمغی که از ریشه‌ی درختان ترشح می‌شد، برای پوشش ویژه استفاده می‌شد.

وقتی ریشه‌ی درختان هوا را آزاد می‌کردند، این هوا توسط صمغ‌ها گیر می‌افتاد و حباب‌هایی

تشکیل می‌شد که شناور می‌شدند؛ این حباب‌ها دائماً در مجمع‌الجزایر شابوندی تولید می‌شدند.

نور خورشید از سطح حباب‌ها منتشر می‌شد و رنگین‌کمان درست می‌کرد؛ منظره‌ای که به قدری

خارق‌العاده و بی‌نظیر بود که خشکم زده بود. در فاصله‌ای دور، یک چرخ‌وفلک بزرگ هم وجود

داشت که توسط حباب‌ها احاطه شده بود.

احساس می‌کردم که دارم خواب می‌بینم. اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم کلمه‌ای برای توصیف

زیبایی‌اش پیدا کنم.

گفتم: «نمی‌تونم الان متوقف بشم.»

«حتماً، نمی‌تونیم واسه خوردنش صبر کنیم.»

یکی از ملوانان وقتی داشت سر پستش برمی‌گشت گفت: «اگه می‌خوای یه داستان خوب بنویسی، اسم من رو بیار و قهرمان داستان بکن.»

من هم رفتن آنها را تماشا کردم و با خودم قسم خوردم که اگر روزی این داستان را کامل کردم، هیچ‌وقت اسم آنها را وارد داستان نکنم.

کشتی دزدان دریایی اسپید مسیر خودش را از بین ریشه‌ها پیدا کرد. به جایی دور از چشم بقیه حرکت کردیم تا پهلو بگیریم و پیاده شویم.

جزایر شابوندی یک بندر رسمی داشت که طبیعتاً ما از آن‌جا دور ماندیم.

ما باید برای سه روز در این جزیره می‌ماندیم تا روند تشکیل پوشش ویژه تکمیل شود، ولی اگر در این سه روز توسط نیروی دریایی، بونتی‌هانترها و دزدای دریایی دیگر پیدا می‌شدیم، همه‌چیز خراب می‌شد.

در جزایر شابوندی چند منطقه‌ی بی‌قانون وجود داشت که دولت نمی‌توانست آنها را کنترل کند و ما هم یکی از آنها را انتخاب کردیم؛ به هر حال یک منطقه‌ی بی‌قانون خیلی بهتر از جایی بود که نیروی دریایی می‌توانست سعی کند ما و کشتی‌مان را توقیف کند.

ما جایی بین ریشه‌های بزرگ درخت پیدا کردیم و کشتی‌مان را داخل آن‌جا بردیم و آماده‌سازی‌های پوشش را انجام دادیم. جمجمه هشدار داد که: «فقط نباید مراقب نیروی دریایی و بونتی‌هانترها باشید، بلکه باید مراقب نجیب‌زاده‌ها و برده‌هاشون هم باشین. خطر زیادی این اطراف وجود داره، سعی کنین از دردسر دور بمونین تا پوشش ما تموم بشه.»

او به ایس نگاه کرد و گفت: «مخصوصاً تو جناب ایس! منظور حرفم دقیقاً با توه.»

ایس درحالی که چشمانش از نگاه کردن به جزیره برق می زد گفت: «هاه؟ چی شد؟»

«گفتم که باید از در دسر دور بمونی.»

ایس گفت: «آره آره فهمیدم... فکر می کنی اون گرامان های اون جا خوشمزه ان؟»

«ایس فکر کنم تو واقعاً نگرفتی چی گفتم.»

گرامان نان بخارپز شده ای بود که داخلش از خمیر لوبیای شیرین پر می شد و مخصوص جزایر شابوندی بود. در واقع تنها چیزی که ایس به آن فکر می کرد، این بود که بعد از پیاده شدن از کشتی چه بخورد.

جمعمه آهی کشید و به من نگاه کرد. به او گفتم: «نگران نباش من حواسم بهش هست. اگه کسی

حواسش به ایس نباشه، ممکنه بره یکی از این نجیب زاده های جهانی رو آتیش بزنه.»

جمعمه وحشت کرد و گفت: «حتی حرفشم نزن. من شاید دیوونه باشم، ولی منم جرأت ندارم همچین کاری بکنم. این دیگه جرأت داشتن نیست، عملاً خود کشیه.»

به جمعمه نگاه کردم و خندیدم. اون هم بعد از مدتی خندید. به مقصد رسیده بودیم و کشتی بالاخره متوقف شد.

با رسیدن کشتی به ساحل، خدمه آرامش بیشتری پیدا کردند.

جمعمه گفت: «درسته که نجیب زاده های جهانی هم در دسرن، ولی خب، تا وقتی که نیروی

دریایی نباشه من نگران...»

صدای آشنایی گفت: «پس این جایی مشت آتیشی، دوباره همدیگه رو دیدیم.»

جمعمه به سرعت چرخید و با استرس به کنار کشتی نگاه انداخت.

آن صدا این دفعه گفت: «آروم بیاید بیرون. این دفعه دیگه بازداشتید.»

لازم نبود بینمش تا بفهمم ایسوکاست؛ او کنار کشتی ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.

«دوباره که اون این جاست. تا الان چندبار شده؟»

آمدن او باعث شد خدمه بین خودشان حرف‌هایی را زمزمه کنند، ولی نه به خاطر ترس، بلکه به خاطر خسته کننده بودن این اتفاق.

از زمان ورود ما به گرندلاین، ایسوکا کلاً دنبال کشتی ما بود و به دستگیر کردن ایس و سواس داشت. هر دفعه او را می دیدیم، فرار می کردیم و او دوباره در مقصد بعدی ظاهر می شد.

ایس که روی عرشه بود با صدای بی تفاوتی گفت: «اوه اینکه ایسوکاست، سلام چه طوری؟ اومدی تعطیلات؟»

«البته که نیومدم تعطیلات احمق! اومدم تو رو دستگیر کنم.»

«آها اوکی! آهای ایسوکا میگم این منطقه به غیر از گرامان دیگه چه غذاهای مخصوصی داره؟»

«اگه واسه سوغاتی می خوای، من کراکهای برنجی گراسن رو پیشنهاد میدم. از اونها واسه ی زبردستام خریدم، خیلی خوب پخته شده... هی من که بهت گفتم تو تعطیلات نیستی!»

ایسوکا این جمله را داد زد، ولی من و احتمالاً کل خدمه در این فکر بودیم که:

اون تو تعطیلاته...

اون قطعاً تو تعطیلاته...

اون مطمئناً تو تعطیلاته...

و نکته‌ی بدتر این بود که لباس نیروی دریایی را پوشیده بود؛ یک لباس راحتی و توریستی پوشیده بود. احتمالاً وقتی داشته در این جزیره خوش می‌گذرانده کشتی ما را دیده بود. اصلاً چه طور ممکن بود در این جزیره‌ی بزرگ لعنتی به این شخص بربخوریم؟ انگار که سرنوشت داشت کار خودش را خوب انجام می‌داد...

به زبان ساده، ایسوکا آدم خوبی بود؛ او احساس عدالت‌طلبی شدیدی داشت و فداکار و صادق بود.

او در مبارزه قدرتمند بود، ولی در مواقع نیاز ضربه‌ی نهایی نداشت؛ به خاطر همین ایس می‌توانست در مواقع نیاز از او دور شود و این اتفاق به یک الگو تبدیل شده بود و همیشه هم اتفاق می‌افتاد. ایسوکا نه فقط برای ایس، بلکه برای همه‌ی ما یک چهره‌ی شناخته‌شده بود. او احتمالاً از تعریف خوشش نمی‌آمد، ولی بیشتر از اینکه شبیه افسر نیروی دریایی باشد، یک فرد عجیب و غریب بود که هر جا ما می‌رفتیم او هم آن‌جا بود.

جمع‌گفت: «هعی... حداقل این بار زیر دستاش باهاش نیستن.»

ایسوکا تنها بود؛ احتمالاً برای لذت بردن از مرخصی، تنها به این جزایر آمده بود.

«اگه خودش تنها باشه، مطمئنم که می‌تونیم مثل همیشه از پیشش بریایم.»

احترامی که ایسوکا از خدمه‌ی ما به دست آورده بود، در همین حد پایین بود.

«آره، درسته. بعداً می‌تونیم دوباره کشتی رو قایم کنیم.»

موافقت کردم، چون متوجه شده بودم که تفاوت زیادی بین ایس و او وجود دارد.

«بیا پایین مشت‌آتیشی و خودت رو تسلیم کن.»

آهی کشیدم و با فشار گفتم: «واقعاً فکر می‌کنی ما الان از کشتی پیاده می‌شیم؟»

او یک زن لجباز بود و من هم داشت حسودی ام می شد؛ کاش یک زن لجباز هم این طوری دنبال من می آمد.

جمجمه همیشه ایسوکا را به خاطر سرسختی و تسلیم نشدنش در تعقیب ما تحسین می کرد.

آرام یادش انداختم. «اما اون هنوز هم عضو نیروی دریاییه.»

جمجمه آه کشید و گفت: «آره، می دونم می دونم...»

ایسوکا داد زد و خندید. «شما قصد دارید پوششی اطراف کشتی تون ایجاد کنید، مگه نه؟ این دفعه دیگه راه فراری ندارید.»

من در شگفت بودم که او گلوش درد نمی گرفت این قدر که دادوبیداد می کرد؟

لحظاتی بعد شکمم غرید. می خواستم پیاده شوم و چیزی برای خوردن در جزیره پیدا کنم، ولی الان دیگه ممکن نبود؛ باید چیزهای مانده ای که در کشتی بود را می خوردم تا ایسوکا بالاخره خسته شود و شانسی برای پیاده شدن از کشتی به من بدهد.

«هی ایس، فکر کنم باید غذا...»

متوجه شدم که ایس روی عرشه نیست و با تأخیر فهمیدم که او از لحظاتی قبل، دیگه به حرف های ایسوکا گوش نمی داده.

«لعنتی قسم می خورم اگه پیداش کنم...»

پایین کشتی، ایسوکا هنوز هم سر جایش ایستاده بود و حتی صورتش را هم تکان نمی داد.

«آخه لعنتی تو چه قدر می تونی بدون پلک زدن دووم بیاری؟»

باورنکردنی بود که ایسوکا تمام مدت به یک سمت کشتی مستقیم خیره شده بود و حتی پلک هم نزده بود. ایس با دانستن این موضوع، از طرف دیگر کشتی که او نمی‌دیدش فرار کرده بود.

«هاهاها! به خاطر این ساکتی که ترسیدی و می‌دونی هیچ راه فراری برات وجود نداره، مشت آتیشی؟ بالاخره وضعیت دستت اومد؟ هوی به من گوش میدی؟ جواب من رو بده! مشت آتیشی رفتی خوابیدی؟»

ایس قطعاً تا الان فرار کرده بود.

همچنان که او داشت داد و فریاد می‌کرد، من هم با ترحم به او خیره شده بودم. مطمئناً ایس الان در بازار و غرفه‌های شهر در حال گردش بود و هرچه غذای خوشمزه پیدا می‌کرد می‌خورد، اما ناگهان...

«ایس کجاست؟»

در کشتی با صدای آرامی باز شد و مردی که به سختی صورتش را نشان می‌داد، بیرون آمد: میهال.

وقتی عینک و سیلش را در چهارچوب در دیدم گفتم: «تیچ! چه سورپرایز نادری.»

با اینکه میهال خودش را معلم می‌دانست، هیچ وقت چهره‌اش را در ملأعام نشان نمی‌داد، مگر اینکه

بخواهد درس بدهد. حتی وقتی به یک جزیره‌ی جدید رسیدیم، او در کتابخونه ماند و بیرون

نیامد. احتمالاً زمانی که او به دنیای بیرون قدم گذاشته بود، اتفاق بدی برایش افتاده بود.

میهال که به در چسبیده بود، دستش را دراز کرد. چیزی در دستش بود و گفت: «کیف پول ایس

بیرون کابین من افتاده بود.»

رنگم پرید. اتفاق بدی افتاده بود. «یعنی اون الان هیچ پو... و... لی نداره و برای غذا رفته شهر.»

جمجمه لباسم را گرفت و گفت: «آقای دیس این خبر خیلی بدیه! ما قراره سه روز این جا بمونیم و شما گفتی که مراقبشی.»

«فکر نمی کردم به این سرعت ناپدید بشه.»

«حالا ما باید چیکار کنیم؟ یعنی اون به این سرعت می خواد به نجیب زاده رو آتیش بزنه؟ بگو که همچین کاری نمی کنه.»

من و جمجمه با تصور کردن بدترین سناریوی ممکن، از ترس به خودمان لرزیدیم. ما باید سه روز در این جزیره می ماندیم، بنابراین می بایست از مشکلات غیرضروری دوری می کردیم. همین که اول لنگرانداختن ایسوکا پیدایش شده بود، خودش به اندازه ی کافی بد بود.

«لعنتی! باید برم دنبالش، تو هم از کشتی محافظت کن.»

کیف پول را از میهال گرفتم و از روی کشتی پریدم تا دنبال ایس بروم.

ایسوکا هنوز هم جلوی کشتی محکم سر جایش ایستاده بود و داشت فریاد می زد، اما همان طور که شک کردم، او به سختی به اطرافش توجه می کرد. تنها کاری که لازم بود انجام دهم این بود که دزدکی از گوشه ی چشمش حرکت کنم و بعدش من آزاد بودم؛ مطمئنم ایس هم همین کار را انجام داده بود.

برای جستجوی ایس به سمت جمعیت رفتم. حباب های زیادی روبه رویم ایجاد شدند، اما من از همه شان جاخالی دادم و سریع تر حرکت کردم. احساس عجیبی بود که به جای خاک، روی ریشه ها می دویدم. همین طور که جلو می رفتم، متوجهی وسایل نقلیه ای شدم که روی حباب ها ساخته شده بودند. به نظر می رسید که از صمغ و حباب ها فقط برای پوشش کشتی استفاده نمی شد، آنها همچنین یک موتور اقتصادی بودند که از مردمی که این جا زندگی می کردند حمایت

می کردند. از منطقه‌ی صنعتی گذشتم و به منطقه‌ی تجاری جزیره وارد شدم. بلافاصله توانستم ایس را پیدا کنم؛ البته به عبارت دقیق‌تر، ردی از آشپزها و غرفه‌داران را که در تعقیب او بودند.

«معلومه که ایس می‌رفته تو مغازه‌ها و غذا می‌خورده و بعدش فرار می‌کرده!!»

صدای داد و فریاد از همه‌طرف می‌آمد و جاده از کارگران و آشپزان عصبانی پر شده بود؛ مطمئناً این وضعیت، نتیجه‌ی رفتن ایس بدون کیف پولش بود.

مطمئن بودم که ایس باعث چنین وضعیتی می‌شود، ولی نه دیگر این قدر. حتی راهی برای حرکت کردن هم نبود. باید راهی پیدا می‌کردم تا هرچه سریع‌تر به برسم...

نگاهم را خشن کردم و به مردم گفتم: «خب مردم، بهتره که از سر راهم برین کنار.»

با مشت و لگد به زور رد می‌شدم و بالاخره شانهای کسی را که آخر صف بود گرفتم. «سلام.»

وقتی آن مرد با قیافه‌ی ترسناک برگشت و به من خیره شد، فقط لبخند زدم و گفتم: «خب ما چه قدر به شما بدهکاریم؟»

من به ترتیب این صف را دنبال کردم، بدهی خودمان را پرداخت کردم و از آنها عذرخواهی کردم.

بعد من ایس را در یک منطقه‌ی تفریحی به اسم شابوندی پارک، زیر چرخ و فلک دیدم؛ ظاهراً با بویی که از غرفه‌هایش می‌آمد به آن جا کشیده شده بود.

بعد از پرداختن آخرین بدهی، بالاخره نفس نفس زنان به منطقه‌ی تفریحی رفتم و ایس را پیدا کردم؛ روی صندلی نشسته بود و باور کنید یا نه، آن جا خوابیده بود. در واقع او در حالتی که گونه‌هایش کاملاً درون غذا فرو رفته بود خوابیده بود. دو سیخ غذای نیمه‌خورده هم در دستش بود؛ انگار باید پول اینها را هم پرداخت می‌کردم.

من مثل مادری که به بچه‌اش آداب معاشرت یاد می‌دهد، گفتم: «اگه غذایی می‌خوری باید پولش رو بدی.»

بعدش محکم به پیشانی ایس زدم.

«هاااااه!؟!»

ایس از خواب بلند شد، خواب‌آلود به اطرافش نگاه کرد، پلک زد و هرچه داخل دهانش بود را قورت داد.

«پوااااه! خیلی خوب بود، من غذا می‌خوردم و بعدش کلی می‌دویدم و به خاطر این همه دویدن دوباره گرسنه می‌شدم.»

«لامصب بدن تو چه طوری کار می‌کنه؟»

گوشت باقیمانده‌ی روی سیخ‌ها را خورد و به سمت یک غرفه دیگر حرکت کرد. کیف پولش را به سمتش انداختم و گفتم: «دیگه دردرس درست نکن.»

«کیف پولم سبک‌تر از قبل نشده؟»

«معلومه که شده لعنتی.»

«همم...»

به نظر نمی‌توانست مسائل را درک کند. آهی کشیدم. کار من تمام شده بود. به چرخ و فلک بزرگی که بالای سرم بود نگاهی انداختم و فریاد خوشحالی بچه‌ها را گوش دادم.

وقتی زیرش ایستاده بودم، خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید و حتی خوشگل‌تر از وقتی بود که روی کشتی دیدمش. نور خورشیدی که توسط حباب‌ها گیر انداخته می‌شد، رنگین‌کمان‌هایی ایجاد می‌کرد که با چرخش حباب‌ها می‌چرخیدند.

فکر می کردم که این منظره‌ی بی نظیر ساخته‌ی خدایان باشد، چون هیچ انسانی نمی توانست چنین چیزی درست کند. بالاخره ایس از غرفه غذا برگشت و گفت: «می خواهی سوارش بشی؟»

«چی؟ من؟ یه چرخ و فلک؟ من دیگه یه بچه‌ی کوچیک نیستم.»

«قبلاً روی یکیشون سوار شدی؟»

«خب، نه...»

ایس به پشتم زد و گفت: «پس الان دیگه وقتشه. حالا که این جاییم بیا سوارش بشیم.»

به اصرار ایس برای سوار شدن رفتیم. چهره‌ی ناراضی‌ام را بهش نشان می‌دادم، اما واقعیت این بود که از درون هیجان زده بودم. چرخ و فلک حرکت کرد و یکی از کابین‌های حباب‌ساز نزدیک شد.

مسئول چرخ و فلک دستی روی در کابین گذاشت و گفت: «وقتی که اون بالا رسیدید، از

بخش‌های فوق‌العاده‌ی مجمع‌الجزایر شابوندی لذت ببرید.»

«بالاخره پیدات کردم مشت آتیشی!»

ایسوکا از ناکجا پیدایش شده بود و داد می‌زد. بعد با چشمانی خشن سوار کابین شد.

جوری هلم داد که احساس کردم پهلویم شکست. به او گفتم: «هی داری چیکار می‌کنی؟»

«به اندازه‌ی کافی از دنبالتون گشتن خسته شدم، چرا فقط از کشتی نیومدین بیرون؟»

«چون تو اون جا بودی.»

«چی؟! شما باید به هر حال بیرون می‌اومدین، مگه مرد نیستین؟»

«خلی چیزی هستی؟ چرا وقتی تو اون جایی باید بیایم بیرون؟»

داشتیم با هم بحث می‌کردیم که صدایی غیرمنتظره آمد. او برگشت و گفت: «هاه؟ چی شد؟»

در کابین قفل شده بود.

چرخ و فلک شروع به حرکت کرد. حالا دیگر کاری نمی شد انجام داد. باورم نمی شد که فضای این جا چه قدر سرد و بی روح است. چه طور کار به این جا کشید؟

روی صندلی نشستم و با ناراحتی به دیوار کابین خیره شدم. ایس هم با خوشحالی از پنجره به مناظر نگاه می کرد.

ایسو کا روبه روی ما نشسته بود؛ بدخلق بود و در سکوت به ما خیره شده بود.

می خواستم از این چیز پیاده شوم! ما شروع به حرکت کرده بودیم و من به زور می توانستم ایسو کا را تحمل کنم. احساس می کردم که دارم خفه می شوم. آخر چه طور ممکن است که یک افسر نیروی دریایی و یک دزد دریایی با هم سوار چرخ و فلک شوند؟

هیچ راهی برای لذت بردن نبود. احساس می کردم که در زندان هستیم. هنوز داشتیم بالا می رفتیم؟ کی می خواهیم به زمین برگردیم؟ هیچ وقت فکر نمی کردم که حرکت چرخ و فلک بتواند این قدر آزاردهنده و وحشتناک باشد.

می خواهم به زمین برگردم... نه وایسا، اگر برمی گشتیم آن جا چه اتفاقی می افتاد؟

الان که داخل کابین بودیم ایسو کا آرام بود، اما او چه کار می کرد اگر دوباره به زمین برمی گشتیم؟

با ما چه کار می کرد؟ نفس کشیدم و ناله کردم. این جا جهنم بود؛ درون کابین یک جهنم بود و یک جهنم دیگر هم بیرون کابین منتظر ما بود.

وقتی من داشتم برای خودم احساس تاسف می کردم، ایس گفت: «پس وقتی حباب ها به فاصله ی خاصی از زمین می رسن، می ترکن؟»

او تنها کسی بود که می توانست در این شرایط خوشحال باشد.

هی دادش چه طوری می تونی این قدر راحت باشی؟ ایسوکا دقیقاً جلومون نشسته و داره با نگاهش ما رو می خوره.

این قدر درباره‌ی وضعیتمان نگران بودم که نمی توانستم به او نگاه کنم، در عوض به دستانش نگاه کردم تا حداقل چشمانش به من نیفتد؛ روی یکی شان زخم سوختگی زشتی دیدم. در واقع اولین باری که او را دیدم متوجه‌ی زخمش شده بودم؛ از ظاهرش معلوم بود که یک زخم قدیمی ست.

ایسوکا پرسید: «راجع بهش کنجکاوی؟»

چنان به فکر فرو رفته بودم که یک دفعه از جایم پریدم. او تکرار کرد: «پرسیدم راجع به زخمم کنجکاوی؟»

منظورش را فهمیدم و گفتم: «اوه... آره... وایسا منظورم اینه که نه...»

او با لبخند گفت: «اشکالی نداره. این اتفاق زمانی افتاد که من بچه بودم. دزدای دریایی به روستامون حمله کردن و آتیش همه جا رو گرفت و اون آتیش پدر و مادر من رو هم گرفت...» کلمه‌ی «آتیش» باعث واکنش ایس شد، اما واکنشی کوچک. با این حال او هنوز هم به بیرون نگاه می کرد.

او با نگاه کردن به زخمش توضیح داد: «من بین آتیش و دود گیر افتاده بودم و یه افسر نیروی دریایی برای نجاتم اومد. اون ستوان **دورو**^۱ بود. البته الان ارتقاء پیدا کرده و نایب ادмирاله و این دلیل پیوستن من به نیروی دریاییه.»

ایسو کا با لبخند ادامه داد: «من هر وقت به این زخمم نگاه می کنم یاد دوران نوجوونیم می افتم. من نمی خوام بقیه ی بچه ها اون چیزی رو که من تجربه کردم تجربه کنن، به خاطر همین قسم خوردم که همه ی دزدان دریایی شرور رو دستگیر کنم.»

اولین بار بود که او خوش رفتار و آرام به نظر می رسید؛ شاید به خاطر اینکه لباس نیروی دریایی اش را نپوشیده بود یا شاید هم...

در پایان داستانش گفت: «به من گوش کن مشت آتیشی، دزد دریایی بودن رو کنار بذار.»

زمزمه کردم: «خیلی غیرمنتظره بود.»

«اون طوری که من می توئم تشخیص بدم، تو آدم بدی به نظر نمی رسی.»

به نظر می رسید زمان داخل کابین کند شده باشد و بعدش هم فهمیدم که سروصدای بچه ها کمتر شده؛ ما در اوج چرخ و فلک بودیم. ایس همچنان بدون گفتن کلمه ای به بیرون نگاه می کرد.

با تعجب از او پرسیدم: «منظورت چیه؟ اگه ما دزد دریایی نباشیم، پس چی باشیم؟»

ایسو کا حرفم را قطع کرد و گفت: «اگه جای دیگه ای برای رفتن ندارید، می تونید به نیروی دریایی بیاید، می توئم شخصاً پیشنهادتون کنم.»

ایسو کا با چشمانی پر شور به ایس خیره شده بود. «مطمئنم توی لباس نیروی دریایی خوب به نظر می رسی. ما می توئم از بقیه دوستان هم مراقبت کنیم، نظرت چیه؟ معامله ی بدی نیست، مگه نه؟»

این زن دیوانه بود...

من کلمه کم آورده بودم، ولی ایسو کا به نظر جدی می رسید؛ او واقعاً قصد داشت ایس و دزدان دریایی اسپید را برای نیروی دریایی جذب کند.

از وقتی وارد گزندلاین شده بودیم، او در هر جایی که همدیگر را می دیدیم دشمن ما بود. نیروی دریایی و دزدهای دریایی نمی توانند چیزی به جز شکار و طمع باشند، پس او چه طور می توانست با جدیت چنین حرفی بزند؟

شاید بعد از این همه مدت، ایسوکا ایس را نه به عنوان دزد دریایی، بلکه به عنوان فردی معمولی قبول کرده باشد. چون دزدان دریایی باعث مرگ پدر و مادرش شده بودند، او تمام دزدان دریایی را به عنوان افراد شرور می دید؛ تا زمانی که ایس را شناخت و فهمید که خیلی هم آدم بدی نیست. ایس کل حرف هایش را در سکوت شنید تا اینکه صدای آشنایی به گوش رسید.

ایس به عقب برگشت و گفت: «هی در باز شد.»

به نوعی در کابین باز شده بود و هوا از میان در به داخل کابین می پیچید.

«نه، این در نباید الان باز می شد!»

بالای چرخ و فلک، در کابین کاملاً باز شده بود. فکر می کردم که ایس تمام مدت به بیرون خیره شده، ولی ظاهراً داشت با در ور می رفت.

به ایس گفتم: «در رو ببند، خطرناکه.»

اما ایس از سر جایش بلند شد.

«حقیقتاً من داره گشتم می شه، به خاطر همین من اول پایین میرم!»

در حالی که ایس می خواست خودش را از در بیرون ببرد، داد زدم: «چییی؟»

ایسوکا گفت: «وایسا. تو هنوز به من جوابی ندادی.»

او دست و پاهایش را محکم کرده بود و یک سانت هم از جایش تکان نمی خورد.

ایس به طرف ایسوکا برگشت و گفت: «دزد دریایی بودن رو کنار بذارم تا عضو نیروی دریایی باشم؟ می ترسم نتونم همچین کاری رو انجام بدم.»

چشمانش مثل رنگ ته دریا بود؛ مثل همانی که قبلاً دیده بودم.

در یک چشم به هم زدن بود، اما لبخند روی لبانش آمد و گفت: «بعداً می بینمت ایسوکا.»

و پرید بیرون، روی سقف کابین بعدی افتاد و میان زمین و هوا، آتش از بدنش فوران کرد.

او مثل راه رفتن روی پله، یکی یکی روی کابین ها می پرید؛ این احمقانه ترین و سخت ترین روش برای پایین رفتن بود.

بالاخره به زمین رسید و برای ما دست تکان داد. من و ایسوکا او را تماشا می کردیم. کابین ما از اوج چرخ و فلک عبور و شروع به پایین آمدن کرد.

تحمل سکوت را نداشتم و گفتم: «حالا چی؟»

«حالا چی، چی؟»

«ایس قرار نیست از دزد دریایی بودن دست بکشه و دزدان دریایی اسپید با اون ادامه میده. ما فقط در آینده دشمن خواهیم بود.»

ایسوکا ناامیدانه گفت: «فکر می کنم درسته.»

از او پرسیدم: «الان می خوای منو گروگان بگیری؟»

امیدوار بودم که جوابش منفی باشد. «اگه این کار رو بکنی، ایس به جای فرار کردن برای نجاتم میاد. اون همچین آدمیه.»

ایسوکا پوزخندی زد و گفت: «از چه زمانی کسی که طرف عدالته، گروگان می گیره؟ احمق.» و بعد با خودش زمزمه کرد: «دقیقاً به همین دلیل اون رو طرف خودم می خوام.»

کابین به زودی به زمین می رسید و سفر من با چرخ و فلک رو به پایان بود.

وقتی به زمین نزدیک شدیم، ایسوکا از من دور شد و گفت: «بعداً دوباره امتحان می کنم. تو امروز آزادی. واقعیتش اینه که امروز تو مرخصی ام.»

«آره می دونم.»

من از در کابین بیرون پریدم و ایسوکا را جا گذاشتم.

ایس تمام مدت ایجاد پوشش را صرف گشتن جزایر و خوردن کرد. او از زمان کمش، بیشترین استفاده را کرد و دیگر به کشتی برنگشت.

بقیه ی خدمه هم از اقامت سه روزه شان لذت می بردند و طبق معمول، میهال کشتی را ترک نکرد؛ حتی زمانی که داشتند پوشش رویش می کشیدند.

جمعیه به عنوان نماینده ی کشتی به فرایند ایجاد پوشش نظارت داشت و بقیه طی این مدت، کشتی را تعمیر و تمیز می کردند. بعضی برای خرید غذا، لوازم و اسلحه برای سفرمان در شین سکای رفتند و بعضی هم مثل کوتاتسو فقط خوابیدند؛ بعضی فقط از تفریحات لذت می بردند و بعضی هم در حال فرار از بونتی هانترها بودند. این سه روز در یک چشم به هم زدن گذشت.

به نظر می رسید که من به دستیار مالی ایس تبدیل شده بودم و چاره ای نداشتم جز اینکه این سه روز را در مجمع الجزایر شابوندی با او سرگردان باشم. این خودش به خودی خود بد نبود، چیزی که آزاردهنده بود این بود که او با چنین بونتی بالایی در جزیره خیلی راحت بود و هر لحظه بونتی هانترها یا دزدان دریایی دیگر به او حمله می کردند. البته ایس هم همه ی آنهایی که حمله می کردند را سرویس می کرد و به غذا خوردنش ادامه می داد.

به نوعی این حرکت ایس هوشمندانه بود، چون برگشت او به کشتی باعث می شد به کشتی حمله شود و ما نمی خواستیم تا تمام شدن پوشش این اتفاق بیفتد.

اما ایس به چنین چیزهایی فکر نمی کرد؛ او فقط یک علاف بود و به هر جایی که برایش سرگرم کننده بود، می رفت.

روز سوم ما هم رو به اتمام بود. از روز اول تا به حال دیگر ایسوکا را ندیدیم. شاید مرخصی اش تمام شده و به پایگاهشان برگشته بود یا شاید هم می خواست با افرادش دوباره سروقتمان بیاید؟ فکر دوباره دیدنش مرا ناراحت می کرد.

ایس امروز هم داشت پرسه می زد و باز هم می خورد. به نظر می رسید از کراکرهای برنجی واقعاً خوشش آمده بود. همان طور که ایسوکا گفته بود، او آن قدر از این کراکرها خریده بود که کل بازوهایش پر شده بود.

جعبه های کراکرها یکی یکی ناپدید می شدند. آن کراکرها به شکل جذابی برای سوغاتی دادن به بقیه بسته بندی شده بودند، اما ایس یکی یکی آنها را باز می کرد و می خورد.

با تعجب از او پرسیدم: «چندتا جعبه می خوای بخوری؟»

گفت: «باید بیشتر می خریدم. از خوردنشون سیر نمی شم.»

فکر می کردم که الان دیگر از آنها خسته شده باشد، ولی در عوض، از این ناراحت بود که از آنها کم خریده بود. ما وسط خریدن گراسن ها با بونتی هانترها درگیری داشتیم و به خاطر همین خیلی سریع خرید کرده بودیم. به نظر ایس بیشتر از آنکه خریده بودیم می خواست.

بونتی هانترهایی که برای تفریح به خرید آمده بودند، احتمالاً از دیدن چنین فرد باارزشی شوکه شده بودند؛ بعضی وقت ها شهرت چیزی جز دردسر نداشت.

حتی بعدش هم به چند گروه با چهره‌های ناخوشایند برخوردیم. البته برای شکست دادن آنها مشکلی نداشتیم، ولی برای برخوردنکردن دوباره با آنها و دوربودن از دردسر، ما از مرکز شهر به سمت محله‌ی زاغه‌نشین‌ها رفتیم.

خیلی ساکت‌تر از مرکز شهر بود و گردشگری هم آن‌جا نبود. کل منطقه از آشغال پر شده بود و بیشتر ساختمان‌ها به نظر متروکه می‌آمدند.

ایس گفت: «دارم گرسنه می‌شم... فکر نکنم این‌جا گراسن بفروشن.» در حالی که هنوز بسته‌های گراسن در بغلش بود، نگاهی به اطراف انداخت. این منطقه خطرناک‌تر بود و مطمئناً جایی که توریست نباشد، فروشگاه کراکر برنجی هم نیست.

درواقع نه تنها هیچ فروشگاه‌هی نبود، بلکه مردمی هم این‌جا نبودند. این حقیقت که ما بیرون برای خودمان قدم می‌زدیم باعث می‌شد که خیلی تابلو باشیم. می‌توانستم بچه‌هایی را ببینم که از ساختمان‌های خراب بیرون را نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید که آنها بچه‌های خیابانی باشند.

ایس به آنها اشاره کرد و آنها به ما نزدیک شدند، بعد ایس بسته‌های گراسنی را که داشت بیشان تقسیم کرد. صورت بچه‌ها با لبخند روشن شد و آنها بسته‌ها را مثل یک چیز گران‌قیمت در دستانشان گرفتند؛ این منطقه‌ی غم‌انگیز نسبت به قبل کمی بهتر به نظر می‌رسید.

بعد از اینکه ایس آخرین جعبه گراسنش را هم داد، بهش گفتم: «ایس واقعاً می‌خواهی این کار رو بکنی؟»

او که رفتن بچه‌ها را تماشا می‌کرد گفت: «آره. دقیقاً همین الان متوجه شدم که کاملاً سیرم.»
لبخندی به صورتم نشست.

دقیقاً وقتی داشتیم دنبال راهی برای برگشتن به کشتی می‌گشتیم، از کوچه پس‌کوچه‌ای چهره‌ای آشنا پیدا شد.

فایده‌ای نداشت، ولی ناله کردم: «اووف الان دیگه نه...»

او ایسوکا بود؛ کت سفید درخشانی هم پوشیده بود و این دفعه لباس نیروی دریایی خودش را به تن داشت؛ پس در حال انجام وظیفه بود. پیداشدنش مرا غافلگیر کرد، چراکه انتظار داشتم موقع ترک کردن جزیره پیدایش شود.

ایس گفت: «عه! پس این بار دونفرید؟»

ایسوکا این دفعه تنها نبود و زیردست‌های معمولی‌اش هم همراهش نبودند، بلکه مردی بود که لباس افسری پوشیده بود و کتی داشت که پشتش کلمه‌ی «عدالت» نوشته شده بود. وقتی خواستیم فرار کنیم، ایسوکا گفت: «صبر کنید این دفعه برای صحبت کردن او مدم.» ایسوکا و آن مرد از گوشه‌ی کوچه آمدند و با ما روبه‌رو شدند؛ اسلحه نمی‌کشیدند و حرکت تهاجمی‌ای هم انجام نمی‌دادند.

ایسوکا با چشمانی روشن گفت: «خوشحال باش مشت‌آتشی، خبرهای خوبی برات دارم.»

ایسوکا به آن مرد اشاره کرد و گفت: «این مرد نایب‌ادمیرال دورو هستش، همون که تو بچگی من رو نجات داده.»

دورو جلوتر آمد و گفت: «ایسوکا بیا خلاصه‌اش کنیم.»

آن مرد تقریباً یک سر و گردن از ایس بزرگ‌تر بود و بدنش خیلی خوش‌ساخت بود. وقتی کنار ایس ایستاد، منظره‌ی ترسناکی ایجاد شد؛ ما در حضور یک مرد خیلی بزرگ بودیم.

دورو نامه‌ای از کتتش بیرون کشید، آن را باز کرد و به ایس نشان داد و گفت: «این برای توئه مشت‌آتشی.»

«هفت شیچیوکای...؟!»

وقتی چشمم به نامه افتاد رنگم پرید. به سختی می توانستم چشمانم را باور کنم.

این نامه از طرف دولت جهانی و پنج بزرگ بود؛ شورایی که بالاترین سطح قدرت را در دولت داشت و آنها می خواستند ایس را برای شیچیوکای شدن استخدام کنند.

شیچیوکای ها یکی از قدرت های بزرگ گرن دلاین بودند و همه آنها را می شناختند. آنها در واقع دزدان دریایی ای بودند که کارهایشان توسط دولت بخشیده می شد؛ به شرطی که به عنوان نیروی دولت در برابر دزدهای دریایی که تعدادشان روز به روز افزایش پیدا می کرد قرار بگیرند. برای شیچیوکای شدن باید قدرتمند و بدنام می بودید و حالا آنها این عنوان را به ایس پیشنهاد می دادند.

ایسو کا با خوشحالی گفت: «خبر خوبی نیست؟ حالا دیگه لازم نیست دزد دریایی بودن رو کنار بذاری.» ایس پیشنهاد ایسو کا را داخل چرخ و فلک رد کرده بود، چون نمی خواست دزد دریایی بودن را کنار بگذارد. اما بودن به عنوان شیچیوکای، به معنی هم جهت شدن با دولت جهانی و همکاری با نیروی دریایی بود.

این هزینه ای بود که باید برای این مزایا پرداخت می کردید؛ دولت شما را عفو می کرد، بونتی شما را برمی داشت و به شما اجازه می داد فعالیت هایتان را ادامه دهید؛ به شرط اینکه سهمتان را پرداخت کنید. ولی ایس علاقه ای به این موضوع نداشت.

ایس بی درنگ گفت: «شیچیوکای؟ نه ممنون.»

ایسو کا با تعجب گفت: «چرا نه؟ تنها کاری که باید انجام بدی اینه که قبول کنی. بعدش دیگه نیروی دریایی دنبالت نمیاد.»

او حق داشت، این یک پیشنهاد خوب بود. افراد زیادی برای شیچیوکای شدن هر کاری می کردند و ایس به همین سادگی ردش کرده بود.

ایس گفت: «شرمنده، ولی من کلاً از سیستم شیچیوکای ها خوشم نمیاد.»

«چیسی؟!»

ایسوکا شو که شد؛ اون اصلاً امکان رد شدن پیشنهاد را در نظر نگرفته بود. ولی دورو به سختی پلک زد و به نظر می‌رسید لبخند محوی بر لب دارد.

دورو نامه را بالا برد و پاره کرد و با خنده گفت: «چه تصادفی، دقیقاً همونی که فکرش رو می‌کردم.»

«نایب ادمیرال، چرا شما...؟»

«چرا باید به یه دزد دریایی مزایا داد؟ بهتره که کلاً از شر همه‌شون خلاص شیم، مگه نه ایس؟»

دورو مشتش را بلند کرد؛ فشار هوایی که شبیه غرش بود به سمت ایس حرکت کرد.

ایس که از حمله جاخالی داد، پوزخند زد. «هه! برای صحبت کردن زیادی خشنه، مگه نه؟»

«لعنتی! فکر کردم این فقط یه مذاکره‌ی ساده‌ست.»

تا فاصله‌ی امنی عقب‌نشینی کردم.

ایسوکا التماس کرد. «صبر کن نایب ادمیرال، ما قرار بود امروز فقط صحبت کنیم.»

«صحبت کردن؟ ایسوکا مگه صحبتمون تموم نشده؟ ایس از شیچیوکای‌ها خوشش نمیاد، به‌طور

اتفاقی منم خوشم نمیاد. مهم نیست شیچیوکای باشه یا نه، من کلاً از دزدای دریایی خوشم نمیاد و

الانم خیلی خوشحالم که اون این پیشنهاد رو رد کرد؛ چون به من فرصت داد تا همین‌جا و

همین‌الان کار ایس مشت‌آتیشی رو تموم کنم.»

دورو کتکش را بالا زد. چیز عجیب‌وغریبی زیر لباسش دیده شد؛ دورو دو سلاح استوانه‌ای به دو

بازویش وصل کرده بود و لوله‌هایی از پشت استوانه‌ها بیرون آمده و به ظرفی وصل شده بودند که

پشت هر کدامشان بود؛ پس به این دلیل بود که هیکلش خیلی بزرگ دیده می‌شد.

دورو در حالی که چشمانش برق می‌زد و حس و حال کشتن داشت، با پوزخند گفت: «بیا امتحان کنیم بینیم این قوی تره یا میوه‌ی شعله‌شعله؟»

من داد زدم: «ایس بیا از این جا بریم.»

«شما هیچ جایی نمی‌رید.»

شعله‌های شدیدی از سلاح‌های دورو شلیک شد؛ پس آنها شعله‌افکن بودند و لوله‌ها به مخزن سوخت متصل بودند. جریان شدید آتش، مسیر فرار ما را کاملاً بست.

ایس اعتراض کرد و به سمت بچه‌ها دوید. «هوی مردک، داری چه غلطی می‌کنی؟»

دورو از فرصت استفاده کرد و هدفش را تنظیم کرد.

«پس اون جایی.»

شعله‌ها مستقیم به سمت ایس رفتند. ایس دستانش را باز کرد و بدنش را به آتش تبدیل کرد تا جلوی آتش را بگیرد. بدون اکسیژن کافی برای تغذیه‌ی هر دو آتش، آتش بدن ایس آتش شعله‌افکن را خاموش می‌کرد.

ایسو کا با صورت رنگ‌پریده التماس کرد: «نایب ادمیرال دورو لطفاً بس کنید! بچه‌ها!»

«بچه‌ها چی؟ منظورت چیه ایسو کا؟ من فقط دارم به یه دزد دریایی حمله می‌کنم تا جلوی فرارش رو بگیرم. اگه تو بذاری یه دزد دریایی آزاد باشه، باعث بدبختی تعداد زیادی از بچه‌ها می‌شه، مگه نه ایسو کا؟»

دورو حتی به جلوی نگاه هم نمی‌کرد؛ تمام توجه او به ایس بود و به شلیک گلوله‌اش ادامه می‌داد.

درحالی که ایس سر جایش گیر کرده بود، فشار آتش به قدری زیاد بود که ایس نمی توانست جلوتر برود و اگر هم عقب می رفت به بچه های بی پناه می خورد؛ هیچ کاری نمی توانست انجام دهد.

«!!!!!!!!!!!!!!»

من به سمت دورو دویدم و او را از کنار گرفتم.

«چیکار...»

مطمئناً انتظار نداشت که من رویش بپریم و کاملاً شوکه شده بود.

فقط نزدیک شدن به دورو باعث گرمای شدیدی می شد. احساس می کردم لباس و موهایم می سوزند، اما من همچنان به دورو چسبیده بودم و ایسو کا هم برای نجات بچه ها می دوید.

«زود باشین از این سمت برین.»

ایسو کا خیلی سخت برای نجات بچه ها تلاش می کرد، در حالی که ایس بی حرکت ایستاده بود.

ایسو کا از شکاف ساختمان وارد شد تا به بچه ها برسد، می توانستم زخم روی دستش را ببینم.

فکر کنم او هم پدر و مادرش را در چنین آتشی از دست داده بود.

نمی توانستم غم و ترسی که آن زمان تجربه کرده بودم را تصور کنم.

چه قدر اراده و قدرت درونی لازم بود تا برای نجات این بچه های بی گناه، چنین خطری را به جان

بخری؟

در میان شعله ها، کلمه ای «عدالت» پشت کتکش برق زد. وقتی که مطمئن شدم ایسو کا بچه ها را

بیرون برده و به یک جای امن رسانده، با خودم خندیدم.

ایس حالا می توانست حرکت کند...

«لعتی داری چیکار می کنی؟» دورو عصبانی بود و با زانو به شکم من زد.

«اووووق.»

یک بار، دو بار، سه بار...

ولی من هنوز هم محکم او را نگه داشته بودم.

«ولم کن دیگه.»

یک ضربه‌ی سنگین دیگر به من زد و اسید معده از دهانم بیرون ریخت.

احساس می کردم شکمم له شده. به سختی نفس می کشیدم و گرمای هوایی که از شعله افکن بیرون می آمد، فقط درد مرا بدتر می کرد.

اما من کارم را انجام داده بودم. با وجود درد و رنج، لبخند زدم و گفتم: «اونا رو بیرون کشیدم

عوضی...»

«هاه؟ چی رو کشیدی بیرون؟»

دورو به من خیره شد و بعدش متوجه شد که چیزی اشتباه است.

«مخازن سوخت من؟!»

لوله‌های متصل به مخزن سوخت شعله افکن، قطع شده بودند و مایع درو نشان روی لباسش ریخته بود.

من بی دلیل او را نگرفته بودم، بلکه لوله‌هایی را که قدرت سلاحش را تأمین می کردند گرفته و

قطعشان کرده بودم و حالا او سوختی برای شعله افکنش نداشت...

«ایس مشت آتیشی، من رو مسخره نکن. مشت‌های آتیشی کوچیک تو نمی‌تونه من رو متوقف کنه. دزدهای دریایی مثل تو، توی شین‌سکای مثل یه احمق دوزاری هستند.»

او از گردن ایس گرفته بود. قدرت او دقیقاً به اندازه یک نایب ادمیرال بود. ایس دست‌وپا می‌زد و تلاش می‌کرد، ولی تأثیری نداشت.

«شما چیزی رو که برای جلوتر از این جارفتن لازمه رو ندارید. روزهای سرگرم‌کننده‌ی دزد دریایی بودن تو همین‌جا تموم می‌شه و قدرت عدالت باعث بازنشستگی زود هنگام تو می‌شه.»

ایس غرزد و از درد به خودش پیچید. «تو داشتی چندتا بچه رو تو خطر قرار می‌دادی و حالا در مورد عدالت صحبت می‌کنی؟»

دورو با صدای عمیقی داد زد: «نه! تو داری اشتباه می‌کنی! این من نبودم که تو خطر قرارشون دادم بلکه تو بودی. این اتفاق فقط به این دلیل افتاد که دزدهای دریایی این‌جا بودند. تو این رو می‌فهمی ایس؟ بچه‌ها توی سختی بودند، به‌خاطر اینکه تو این‌جا بودی. من فقط دارم کارم رو به بهترین نحو با استفاده از مهارت‌هام انجام میدم. تو نباید زنده باشی. وجود شما باعث می‌شه که مردم بی‌گناه توی ترس زندگی کنن، تو باید این رو قبول کنی.»

ایس ساکت بود و مقاومتش کمتر می‌شد. می‌توانستم سایه‌های تاریکی که از چشمانش رد می‌شدند را ببینم.

«دیوونه‌ی حرومزاده...»

داد زدم و سرفه کردم. من قدرت اینکه بتوانم روی پاهایم بایستم را نداشتم.

«بهش گوش نکن ایس... اون داره اشتباه می‌کنه...»

اما صدای قدرتمند دورو کاملاً صدای مرا خفه کرد.

«اگه شما نبودین هیچ کدوم از این بدبختی‌ها هم نبود، من دارم اشتباه می‌کنم؟ اگه دزدهای دریایی نبودن من دلیلی برای آتیش‌زدن این همه جا نداشتم.»

ایس دست از تلاش کشیده بود؛ زندگی او الان روی لبه‌ی تیغ بود.

ناگهان ایسو کا گفت: «این درست نیست! مگه نه نایب ادمیرال؟»

او که از نجات بچه‌ها برگشته بود گفت: «من فکر می‌کردم... دزدای دریایی بودند که روستای من رو آتیش زدند و بعدش تو من رو نجات... دادی.»

چشمانش پر از اشک شده بود.

«البته که من بچه‌ی زخمی جلوی چشمم رو نجات میدم، هرچی نباشه من طرف عدالتم.»

«پس پدر و مادرم چی...؟»

«منظورت چیه ایسو کا؟ بالاخره چندتا فداکاری برای اجرای عدالت لازمه. تو می‌دونی که این درسته. چرا داری راجع به ازدست‌دادن چندتا غیرنظامی بحث می‌کنی؟»

ایسو کا روی زانوهایش افتاد، دستش را جلوی دهانش گرفت و گریه کرد و اشک‌هایش از گونه‌هایش سرازیر شد. برای دورو این فقط یک فداکاری کوچک بود و مسئله بزرگی نبود، ولی برای ایسو کا به معنی ازدست‌دادن پدر و مادر و روستایی بود که در آن بزرگ شده بود و این پایان ظالمانه و کنایه آمیز، تصور درخشان عدالتی بود که او بعد از حادثه بچگی‌اش به آن وفادار مانده بود.

با شنیدن صدای گریه‌های ایسو کا، با عصبانیت روی پاهایم ایستادم و گفتم: «دورو، ای کثافت لعنتی... اگه من جای تو بودم خیلی ایس رو عصبانی نمی‌کردم.»

خونی که در دهانم جمع شده بود را تف کردم. شعله‌های بدن ایس دوباره فروزان شدند و قدرت به چشمانش برگشت.

«چیکار داری می‌کنی؟ من که بهت گفتم این شعله‌های ضعیف...»

ناگهان دورو مکث کرد، کل سوختی که روی لباسش ریخته بود آتش گرفت و ایس از آتش زدن مخزن سوخت او دریغ نکرد.

دورو داد زد: «ای موش کثیف.»

او منفجر شد. ایس آزاد شد، روی پاهایش ایستاد و به سمت مرد برگشت.

دورو داد زد و بی‌تعداد ایستاد. «ااه... تو... لعنتی...»

بعد از اینکه انفجار و ترکش مخزن آسیب زیادی به دورو وارد کرد، ایس به صورتش زل زد و گفت: «شاید چون از هاکی استفاده می‌کنی، آتیش نتونه بهت آسیب بزنه.»

ایس مشتش را بلند کرد و گفت: «ولی هاکی نمی‌تونه از شعله‌های خشم نجات بده.»

دورو با مشتش جواب داد. آنها داشتند مشت ردوبدل می‌کردند. «لعنتی... چرا تو نمی‌افتی؟»

مرد بزرگ شروع به خسته‌شدن کرده بود. حالا دیگر مشت‌های ایس آسیب جدی به دورو وارد می‌کردند.

دورو که شوکه شده بود گفت: «غیرممکنه؟ تو چه طوری می‌تونی...؟»

آرام به او گفت: «چون تو اون رو مسخره کردی و دست کم گرفتی.»

دورو ایس را دست کم می‌گرفت. او نمی‌دانست که ایس صرف‌نظر از قدرت و توانایی‌هایش،

یک جنگجوی فوق‌العاده است که با جنگیدن قوی‌تر می‌شود.

«گایاااااااااا!»

دورو بعد از دریافت یکی از مشت‌های ایس روی زانوهایش افتاد. حالا مشت‌های ایس به او غلبه کرده بودند.

«غیرممکنه... چه طوری می‌تونی...؟»

نفسش بند آمده بود و از درد صورتش درهم رفته بود.

«چه طوری می‌توننی از هاکی استفاده کنی؟»

«از کجا باید بدونم؟»

آتش دست‌های ایس را روشن می‌کرد. با وجود آتش به‌عنوان نیروی محرکه، دست‌های ایس مثل ستاره‌های دنباله‌داری شده بودند که دشان از آتش بود و این مشت‌ها، یکی پس از دیگری به دورو برخورد می‌کردند.

مشت دورو به صورت ایس برخورد کرد؛ فشار ضربه آن قدر شدید بود که صدای زیادی تولید کرد و باعث شد فک ایس جمع شود و پاهایش بلرزد، ولی...

«من... واقعاً... از تو بدم میاد...»

این دورو بود که افتاد؛ مشت محکمی به فکش خورده بود.

ایس به افسر بیهوش گفت: «چه جالب... منم دقیقاً همین حس رو دارم.»

بعدش لنگ زد. دویدم تا بگیرمش. لحظاتی قبل، ایس از شانه‌هایش برای کول کردن من استفاده کرده بود و حالا نقش‌هایمان عوض شده بود.

«لعنتی! تو یه نایب ادمیرال رو زدی زمین، این خیلی چشمگیره.»

«چی؟ اون مرد رو میگی؟ هیچ چیزی برای افتخار کردن وجود نداره...»

ایس لبخند به لب داشت و به شدت نفس نفس می زد.

به او گفتم: «بیا زودتر به کشتی برگردیم، قبل از اینکه نیروی دریایی ما رو محاصره کنه.»

اما ایس مردد به نظر می رسید.

شعله های اطراف ما در حال خاموش شدن بودند و خیلی زود، این منطقه ی زاغه نشین به حالت عادی خودش برمی گشت.

تنها کسی که حالش خوب نبود، ایسوکا بود. وقتی دورو جنگیدن با ایس را انتخاب کرد، کتش که کلمه ی «عدالت» رویش نوشته شده بود را به زمین انداخته بود.

و ایسوکا که برای نجات بچه ها رفته بود هم از این کلمه استفاده می کرد؛ این جواب او بود.

در شرایط عادی، هیچ کس بیشتر از او برای نیروی دریایی مناسب نبود، ولی الان واقعیت کمی متفاوت بود؛ احتمالاً دیگر جایی برایش در نیروی دریایی نبود، چون دلیل او برای این کار کاملاً از بین رفته بود.

چیزی که به آن اعتقاد داشت، به او خیانت کرده بود. با ناراحتی روی زانوهایش افتاده بود و سرش را پایین انداخته بود. ما نمی توانستیم او را در این وضعیت رها کنیم.

ایس پیشنهاد داد: «ایسوکا بیا و توی کشتی من بمون. البته من نمی خوام تو رو تبدیل به دزد دریایی

کنم، تو می تونی یه بونتی هانتر باشی. تو سختگیری و برای این کار کاملاً مناسبی، مگه نه؟ و تو

می تونی به تعقیب من ادامه بدی و ما توی یه کشتی می مونیم.»

ایس دستش را به سمت او دراز کرد. ایسوکا اشک هایش را پاک کرد، نفس کشید و لبخند زد.

«احمق چرا باید یه بونتی هانتر و هدفش با هم دست بدن؟»

ایس پوزخندی زد. «نکته‌ی خوبی بود.»

«بیاید بریم.»

و سه نفر ما با هم به سمت شهر حباب‌های شناور حرکت کردیم.

از قبل، یک گروه بزرگ نیروی دریایی در بندر و دریا منتظر بودند؛ ظاهراً می‌خواستند از رفتن ایس به شین‌سکای جلوگیری کنند.

ما یکی‌یکی از کوچه‌ها رد شدیم و پنهان از چشم‌های نیروی دریایی حرکت کردیم و در اطراف جزایر دویدیم. هیچ‌وقت انتظار نداشتم که عادت غذا خوردن ایس به دردمان بخورد؛ چون ما همه‌ی مسیرها را می‌شناختیم و می‌توانستیم از مسیرهای فرعی به مناطق عمومی‌تر حرکت کنیم. ما مجبور بودیم سریع به کشتی برگردیم. اگر خدمه‌الان در ساحل بودند، ما نمی‌توانستیم به موقع برگردیم و اگر بیش‌ازحد برای حرکت کشتی صبر می‌کردیم، نیروی دریایی با یک ناوگان ما را محاصره می‌کرد. برای فرار از این‌جا لازم بود که کشتی همین‌الان هم آماده‌ی سفر و حرکت کردن باشد.

اما من و ایس اصلاً نگران نبودیم، چون هر دوی ما به خدمه‌مان کاملاً اعتماد داشتیم و می‌دانستیم که از قبل حرکتشان را شروع کرده‌اند و به‌خاطر همین، ما به محل ایجاد پوشش نرفتیم؛ چون کشتی دیگر آن‌جا نبود. اگر همه‌چیز همین‌طور پیش می‌رفت، دیگر مشکلی برای ما وجود نداشت.

برای این کار، لازم بود تعیین کنیم که کشتی کجاست و از کجا می‌توانیم سوارش شویم.

«یه دماغه‌ی کوچیک اون جلوئه، باید خودش باشه.»

«آره.»

ما از آن مطمئن بودیم؛ چون این دقیقاً همان نقطه‌ی حجمه‌شکل نقشه بود که حجمه روی نقشه کشیده بود.

ما راه خودمان را از بوته‌ها باز کردیم و جلوتر رفتیم. دماغه دقیقاً جلویمان بود و کشتی...

تنها چیزی که جلویمان بود دریای خالی بود، اما یک لحظه بعد...

«کاپیتان ایس! دیر کردی.»

بعد کشتی آن‌جا پیدایش شد و صدای خوشحالی از عرشه بلند شد؛ خدمه‌ی ما واقعاً از قبل حرکتشان را شروع کرده بودند.

حجمه با علامت‌دادن گفت: «رئیس عجله کن و سوار شو.»

دیگر زمانی برای تلف کردن وجود نداشت. او به ما می‌گفت که بدویم و روی کشتی بپریم.

نفس گرفتم و به لبه‌ی کشتی پریدم.

«زودباش ایس.»

کشتی بدون کاهش سرعت به مسیرش ادامه می‌داد و حتی اگر یک‌ذره از سرعتش کم می‌کرد، نیروی دریایی از عقب به ما می‌رسید.

ایس گفت: «ایسوکا بیا ما هم بپریم.» و بعدش پرید. ولی فقط ایس بود که پریده بود.

در چشمانش شگفتی موج می‌زد.

«چرا...؟!»

ایسوکا هنوز به تنهایی بالای دماغه ایستاده بود. او با لبخند ضعیفی گفت: «من هنوز هم عضو نیروی

دریایی‌ام... من نمی‌تونم باهات بیام.»

ایس که تازه پریده بود به نرده‌ی کشتی تکیه داد و گفت: «زودباش بپر.»

اما الان دیگر فاصله‌ی کشتی و زمین زیاد شده بود.

«اون بیرون نمیر ایس. ازت ممنونم.»

ایس و ایسوکا از هم فاصله می گرفتند و کشتی متوقف نمی شد. نباید چنین اتفاقی می افتاد.

ایس سرش را پایین انداخت و با خودش زمزمه کرد: «باید دستش رو می گرفتم؟ ولی من

نمی تونستم... نه تا وقتی که دزد دریایی ام.»

کلاهدش را روی چشمانش کشید.

«ایس... رفیق...»

هیچ کلمه‌ای نتوانستم برای گفتن پیدا کنم.

زمان‌هایی وجود داشت که معتقد بود کسی نمی تواند او را دوست داشته باشد و وقتی این اتفاق افتاد، سایه‌ی تاریکی روی صورتش افتاد. اما من مطمئن بودم که ایسوکا چنین حسی نداشت و این مشکل از طرف ایسوکا نبود، فقط ایس نمی توانست درکش کند.

او مثل یک خورشید بود.

همه به ایس نگاه بالایی داشتند. حتی دشمنان ما هم برای ایس احترام قائل بودند. ایس در مرکز توجه همه کس و همه چیز بود، اما چون خورشیدی بیش از حد نورانی بود، همیشه تنها بود. اگر خیلی نزدیکش می شدید، احتمالاً می سوختید.

ایس کسی بود که این مکان را درست کرده بود و شما نمی توانستید خلافتش را ادعا کنید. آیا ما بخشی از مکانی بودیم که ایس می توانست آن را خانه صدا بزند؟ آیا در شین سکای پیش رو،

می توانستیم جایی را پیدا کنیم که در آن جا ایس خودش باشد و به آرامش برسد؟ جوابش مشخص نبود. تنها کاری که می توانستیم انجام دهیم، حرکت رو به جلو بود.

ناوگان نیروی دریایی هم دقیقاً پشت ما بود.

وقتی با توپ‌ها شلیک می کردند، خطا می رفت و به دریا می خورد. توده‌های آب در اثر انفجار به هوا پرتاب می شدند و مثل باران روی عرشه فرود می آمدند.

صدای غرش بیشتری آمد، اما این دفعه برای توپ‌ها نبود، بلکه مشت آتشین ایس بود که راه را برای ما باز کرد.

ایس بلند صحبت کرد؛ آن قدر بلند که همه روی عرشه بتوانند بشنوند. «بزنید بریم.»

حالا دیگر خداحافظی مهم نبود. ایس کاپیتان کشتی بود و نیاز بود که بجنگد.

بعد از باز شدن راه، به سمت ته دریا رفتیم؛ جایی که جزیره‌ی فیضمن‌ها بود.

به جایی رسیدیم که دیگر نور به آب نفوذ نمی کرد و در تاریکی مطلق قرار گرفتیم. در اعماق اقیانوس، جایی که خورشید نمی توانست به آن جا برسد، ایس به خاطر جاه‌طلبی‌هایش می درخشید.

مقصد او شین‌سکای بود و هدفش ریش سفید^۱ بود؛ کسی که نزدیک‌تر از هر کسی به وان‌پیس بود.

کشتی ما به آرامی، بیشتر و بیشتر در تاریکی فرو می رفت...



برای اطلاع از آخرین خبرها و سوپرایزها
حتما در کانالمون عضو شو!

@Noveleat

تنها نوشتن «ناولیس» در سرچ تلگرامم کافیه!